

یازده دقیقه

پائلو کوئلو

آنچه در پیش رو دارید ترجمه ی کتاب یازده دقیقه اثر
پائولو کوئلو می باشد که امیدی به انتشار آن در ایران
نمی رود

www.amirfilm.co.sr

مقدمه

تقدیمی:

در روز 29 می سال 2002 درست قبل از آن که قسمت های پایانی این کتاب را بنویسم، به غاری در لردس فرانسه رفتم تا چند بطری از آب معجزه آسای چشمه های آنجا پر کنم. داخل سالن، یک مرد مدود هفتاد ساله به من گفت: " شما فیلی شبیه پائولو کوئیلو هستید". من گفتم که خود او هستم. مرد من را در آغوش گرفت و من را به همسر و نوه اش معرفی کرد. او در مورد اهمیت کتاب های من در زندگی اش صحبت کرد و این گونه فاطمه داد که: " کتاب های شما مرا به فکر انداختند". من این کلمات را اغلب می شنوم و آن ها اغلب من رو خوشنود می کنند. در حال حاضر، اما من فیلی ترسیده ام چون می دانم رمان جدید من "یازده دقیقه" با موضوعی سفت و شوکه کننده بر خورد خواهد کرد. من داخل چشمه رفتم و بطری هایم را پر کردم، دوباره برگشتم و از او پرسیدم کجا زندگی می کند، و اسم او را یادداشت کردم این کتاب تقدیم به تو می شود، موریس گریولین، من وظیفه ای نسبت به تو، همسرت، نوه ات، و خودم دارم تا در مورد چیزهایی صحبت کنم که مرا نگران می کنند، نه فقط چیزهایی که دیگران دوست دارند تا بشنوند. بعضی کتاب ها ما را به فکر وادار می کنند، بعضی ها ما را با واقعیت های زندگی رو به رو می کنند. اما برای یک نویسنده ی یک کتاب مهم تر از هر چیزی این است که در کتابش با صداقت صحبت کند.

xx

زنی در شهر بود، یک گناهکار؛ وقتی او فهمید که مسیح در خانه ی یک
ریاکار است، یک کوزه مرمرین از مرهم به آنجا برداو پشت پاهای مسیح
ایستاد ، در حال گریه، پاهای مسیح را با اشک های خود فیس کرد و آنها را با
موهای خود فشک کرد، پاهای او را بوسید و بر آنها روغن مالید وقتی ریاکار که
با مسیح شرط بسته بود این صحنه را دید، با خودش گفت: "اگر این مرد واقعا
پیامبر بود، متوجه معنی این رفتار و آنکه از طرف یک زن گناهکار است
"میشدو مسیح به او پاسخ داد، شمعون، می خواهم چیزی به تو بگویمیک
قرض دهنده دو بدهکار داشت. یکی آن که یک صد شاهی به او مدیون بود و
دیگری پنجاه. وقتی آنها پول نداشتند که قرض او را پس دهند، او هر دو را
بخشید. کدام یک او را بیشتر دوست فوهند داشت؟ شمعون پاسخ داد: " من
فرض می کنم آن کسی که بیشتر بدهکار بود". و مسیح به او گفت: " تو
درست قضاوت کرده ای " مسیح به سمت زن برگشت و به شمعون گفت:
این زن را می بینی؟ تو به من هیچ آبی ندادی تا پاهایم را بشویم، اما این زن
پاهای مرا با اشک خود شست، و با موهایش فشک کردتو به من بوسه ای
ندادی: اما او از زمانی که من آمده ام بوسیدن پاهای مرا متوقف نکرده
است. تو بر سر من روغن نمالیدی اما او این کار را کردبه این دلیل به تو می
گویم که گناهان او بخشیده شد به خاطر عشق زیادش. اما برای عشق کم،
بخشایش کمتری است.

(لوقا 7: 37-47)

به نام خدا

فصل اول

یکی بود یکی نبود، روزگاری فامشه ای بود به اسم ماریا که... صبر کنید! یکی بود یکی نبود جملهء آغازین بهترین قصه های بچه ها است و فامشه کلمه ای برای آدم بزرگ ها! به نظر شما من چطور می توانم کتابم را با چنین تناقض آشکاری آغاز کنم؟ اما مگر نه اینکه ما آدم ها در تمام لمظات زندگی مان یک پامان در عرش افسانه ها است و یک پامان در اعماق، بگذارید برای یک بار هم که شده همان طور هم داستان را شروع کنیم؛ روزی روزگاری فامشه ای زندگی می کرد به نام ماریا مثل همهء فامشه ها، او هم معصوم و بی گناه به دنیا آمده بود و بعدتر در نوجوانی آرزو کرده بود که مرد رویایی زندگی اش را ملاقات کند، مردی پولدار، فوش تیپ، باهوش که با او در لباس سفید عروس ازدواج کند، دو تا بچه داشته باشند، که وقتی بزرگ شدند معروف شوند، و در خانه ای زیبا زندگی کند که از پنجره هایش دریا دیده می شود. پدر ماریا یک فروشندهء دوره گرد بود و مادرش یک فیاط؛ آنها در شهری در مرکز برزیل زندگی می کردند که فقط یک سینما داشت، یک کاباره و یک بانک؛ ماریا همیشه آرزو داشت بالاخره یک روز شاهزادهء جذاب و دلربایش بی خبر بیاید و بند از پای او بگشاید و آنها، دوتایی با هم از آنجا بروند، آنوقت می توانستند با هم دنیا را فتح کنند (روزهایی که ماریا منتظر شاهزادهء دلربایش بود تنها کارش خیال پردازی بود و رویا بافی؛ او اولین بار وقتی یازده سالش بود عاشق شد. در مسیر خانه تا مدرسه، متوجه شده بود که تنها نیست و

همسفری دارد. پسری که در همسایگی شان بود در همان شیفیت درس می خواند و به مدرسه می رفت. آنها هیچوقت با هم مرف نمی زدند، حتی یک کلمه؛ اما کم کم ماریا ملتفت شد بهترین اوقات (روزش لمضاتی است که دارد به مدرسه می رود، حتی لمظه های برگشتن؛ تشنگی و خستگی، وقتی که فورشید داشت غروب می کرد و پسر تند تند راه می رفت و ماریا تمام سعی اش را می کرد که پا به پای او سریع قدم بردارد این مابرا ماهها و ماهها پشت هم تکرار می شد، ماریا که از درس خواندن متنفر بود و تنها تفریح اش تلویزیون بود شروع کرد به آرزو کردن برای اینکه آن روزها زودتر بگذرند. او بر خلاف دخترهای همسن اش مشتاقانه در انتظار رفتن به مدرسه می ماند، برای همین آخر هفته ها به نظرش کند و غمگین می گذشتند. کند تر از آن چیزی که باید برای یک بچه بگذرد مثل کندی ساعت ها برای آدم بزرگ ها. او فهمید که بلندی (روزها دلیل ساده ای دارد، اینکه او فقط 10 دقیقه با کسی که دوستش دارد سپری می کند و هزاران ساعت با فکر و خیال او. بعد فکر کرد چه لذتی دارد اگر روزی بتواند با او صحبت کند... و همین هم شد یک روز صبح، در راه مدرسه، پسر نزدیک آمد و پرسید می شود یک مداد به من بدهی؟ ماریا جوابی نداد. راستش را بخواهید خیلی از این نزدیک شدن بی مقدمه برآشفته شده بود به خاطر همین قدم هایش را تندتر کرد، خیلی ترسیده بود وقتی دیده بود او دارد به طرفش می آید. و مشت کرده بود که نکند پسر بفهمد که او دوستش دارد، که مشتاقانه منتظرش می مانده، که چقدر در رویاهایش دست پسر را گرفته و با او راه مدرسه را رفته و آن راه را با هم ادامه داده اند، تا آخرش، تا جایی که مردم می گفتند یک شهر بزرگ است و ستاره های سینما و تلویزیون، با کلی ماشین و سینما و کلی کارهای جالب و بامزه برای انجام دادن باقی (روز اصلا مواسش به درسهایش نبود و همه اش از رفتار احمقانه ای که صبح ازش سر زده بود عذاب می کشید، اما در عین حال چیزی تسلایش می

داد، اینکه می دانست پسر هم تمام این مدت به فکر او بوده و مداد تنها بهانه ای بوده برای شروع صحبت. از آنجا مطمئن بود که وقتی پسر آمده بود جلو خودش در میبیش مداد داشت. منتظر دفعهء بعد ماند و تمام آن شب، و شب های بعدش، با خودش مرف هایی را که باید به پسر می زد مرور کرد تا وقتی که بالاخره راه شروع کردن قصه ای را پیدا کرد که هیچ وقت تمام نمی شد. اما با اینکه آنها باز هم در کنار هم به مدرسه می رفتند دفعهء بعدی وجود نداشت، بعضی وقت ها ماریا در مالیکه توی دست راستش یک مداد نگه داشته بود چند قدم جلو می رفت و سایر اوقات هم ساکت، در مالیکه داشت با عشق پسر را تماشا می کرد، پشت سر او راه می رفت. پسر متی یک کلمهء دیگر با او مرف نزد و ماریا مجبور بود تا آخر سال تمصیلی خودش را با نگاه کردن و دوست داشتن او در سکوت راضی کند در طول تعطیلات تمام نشدنی تابستان، یک روز صبح که ماریا از خواب بیدار شد متوجه فونی شد که روی پاهایش ریخته بود. فکر کرد دارد می میرد و تصمیم گرفت که نامه ای برای پسر بنویسد و به بگوید که او عشق بزرگ زندگی اش بوده، این را بگوید و به بیسه برود و در آنجا بی شک گرگ درنده ای یا یکی از هیولاهایی که همیشه اهالی روستا را به ومشت می انداختند و یا متی معشوقهء کشیشی که پس از نفرین تبدیل به قاطری سرگردان در شب شده او را می کشتند و هیچ کس هم فبردار نمی شد که واقعا بر او چه گذشته. مادر و پدرش هم با ناپدید شدنش بهتر می توانستند کنار بیایند تا مردنش. اینطور همیشه امیدی که مفتص فقر است ته دلشان باقی می ماند که دخترشان توسط ثروتمندی نازا دزدیده شده و در آینده فوشبفت و پولدار به پیششان بازخواهد گشت، و اینگونه عشق زندگیش هم هیچ گاه او را فراموش نخواهد کرد، در مالیکه هر روز خودش را لعنت فواهد فرستاد که چرا هرگز دوباره سعی نکرد سر صحبت را با او باز کند ماریا هیچ وقت آن نامه را ننوشت، چون همان

موقع مادرش به اتاق آمد و با دیدن لکه های فون لبفندی زد و گفت :مالا تو یک خانم جوانی ماریا از ارتباط بین آن لکه های فون و یک خانم جوان شدن میرت زده بود، اما مادرش از پس دادن توضیح قانع کننده تری برنمی آمد، فقط گفت که فیلی عادی است و از این به بعد چهار یا پنج روز در ماه اینطوری می شود و او باید اینجور وقت ها یک چیزی مثل بالش کوچولوی عروسک اش بین پاهایش بپوشد. ماریا از مادرش پرسید که آیا مرد ها از یک نوع لوله استفاده می کنند که فون تمام شلوارشان را بگیرد؟ اما پاسخ شنید که فقط خانم ها اینطوری می شوند ماریا به خدا شکایت کرد، بالاخره به قاعده شدن عادت کرد ولی به غیبت و نبودن پسر نه. مدام خودش را سرزنش می کرد که چرا آنطور احمقانه از پسر فرار کرده بود، از چیزی که بیشتر از هر چیز دیگری دوستش داشت... روز قبل از اینکه سال تمصیلی جدید شروع شود او به تنها کلیسای شهر رفت و رو به تمثال سن آنتونی قسم خورد که خود پیشقدم بشود و سر صحبت را با پسر باز کند روز بعد، ماریا بهترین لباسش را که مادرش برای آن روز بخصوص دوفته بود پوشید و به سمت مدرسه راه افتاد، خدا را شکر کرد که تعطیلات بالاخره تمام شده بود. اما اثری از پسر نبود، تمام روزهای آن هفته یکی یکی همراه با زجر سپری می شدند اما از پسر خبری نبود تا اینکه بعضی از همکلاسیهایش به او گفتند که پسرک از شهر رفته !یک نفر گفت : رفته یه جای دور آنوقت، ماریا فهمید که واقعا بعضی چیزها برای همیشه از دست می روند، او همچنین یاد گرفت جایی وجود دارد که به آن می گویند: یه جای فیلی دور! فهمید که دنیا فیلی پهناور است و شهر او فیلی کوچک؛ و اینکه آدم های دوست داشتنی و جذاب همیشه می روند... او هم دلش می خواست آنجا را ترک کند، اما هنوز فیلی جوان بود. این جوری بود که او یک روز نگاهی به خیابان های فسته کننده شهرش کرد و تصمیم گرفت روزی رد پسرک را دنبال کند... نهمین جمعه پس از رفتن

پسرک، زانو زد و از مریم مقدس خواست که او را از آنجا ببرد ماریا برای مدتی بسیار غمگین بود و بیهوده سعی می کرد ردی از پسرک پیدا کند، اما هیچ کس نمی دانست که پدر و مادر او به کجا رفته بودند. ماریا کم کم متوجه شد دنیا خیلی بزرگ است، عشق خیلی فطرناک است و مریم مقدس که در بهشتی دور سکنی گزیده به دعای بچه ها توجهی نمی کند.

فصل دوم

سه سال گذشت. او جغرافی و ریاضی یاد گرفت. در مدرسه اولین مجله‌ی پورنو اش را خواند. در همان زمان، شروع به نوشتن یادداشت های روزانه در مورد زندگی کسالت بار خود و تمایزش برای تجربه کردن چیزهای جدید و دست اول که در مدرسه به او گفته بودند کرد؛ اقیانوس، برف، مردها با عمامه، زنان زیبا که پوشیده از جواهرات هستند. اما از آن جا که هیچ کس نمی تواند در رویاهای غیر ممکن خود زندگی کند، به فصوص اگر مادرش یک فیاط باشد و پدرش به ندرت در خانه پیدا شود، او به زودی تشفیص داد که باید توجه بیشتری به آنچه در اطرافش می گذرد داشته باشد. او به تمصیل پرداخت تا بتواند در زندگی موفق شود و در همان زمان به دنبال کسی می گشت که بتواند رویاهایش را با او شریک شود. وقتی او پانزده ساله شد، عاشق پسری شد که در دسته های هفته ی مقدس (1) شداو اشتباه بچی اش را تکرار نکرد: آنها با هم راه رفتند و دوست شدند. و شروع کردند به سینما و جشن رفتن. اما مثل دفعه اول، او متوجه شد که به پسر در مالی که غایب بود بیشتر از هنگامی که او مضور داشت عشق می ورزید. او برای دوست پسرش به شدت دلتنگ می شد، ساعت ها به خیال پردازی درباره آنچه که آنها در دیدار بعدی در باره اش حرف بخواهند زد می پرداخت و هر ثانیه از لمظاتی که با هم بودند را به خاطر می آورد. سعی می کرد تا کارهایی که اشتباه یا درست انجام داده است را تشفیص دهد. او دوست داشت به خودش مثل یک بانوی جوان با تجربه نگاه کند، که اجازه داد بود یک علاقه ی شدید فهم او را از بین ببرد و با دردی که این مسئله باعث می شد آشنا بود. او تصمیم گرفته بود با تمام قدرت برای این مرد و ازدواج با او بجنگد. فکر می کرد او مرد ازدواج و

بچه و فانه‌ی کنار دریا بود. او تصمیم گرفت با مادرش مرف بزند که خیلی "جدی به او گفت: "اما تو هنوز خیلی جوان هستی، عزیز من" تو وقتی با پدرم ازدواج کردی که شانزده ساله بودی" مادرش ترجیح داد که به او توضیح ندهد که ازدواج آنها به خاطر بارداری نافواسته اش بوده: "در آن زمان همه چیز فرق می‌کرد" و سعی کرد که بحث را خاتمه دهد.

xxxx

روز بعد، ماریا و دوست پسرش برای قدم زدن به مومه شهر رفتند. کمی صحبت کردند. ماریا از او پرسید آیا علاقه ای به سفر کردن دارد اما به جای جواب او ماریا را در آغوش گرفت و او را بوسید اولین بوسه‌ی او! همانگونه که آن لحظه را خیال می‌کرد! در منظره ای زیبا - پرنده های ماهی خوار در مال پرواز، غروب آفتاب، منطقه ای نیمه خشک زیبا و وسیع، صدای موسیقی از دور دست ها. ماریا تظاهر کرد که خودش را عقب می‌کشد، اما بعد او را در آغوش کشید و چیزهایی که در در فیلم های سینما و تلویزیون و مجله ها دیده بود تکرار کرد: لب هایش را با کمی فشونت به لبهای او مالید، در حالی که سرش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. نیمه ریتیمیک و نیمه دیوانه وار. او احساس می‌کرد که دندان های پسر را با زبان خود لمس می‌کند پسر ناگهان بوسیدن او را متوقف کرد و پرسید: تو نمی‌خواهی؟

او چه جوابی باید می‌داد؟ آیا او هم می‌خواست؟ مطمئن او هم می‌خواست. اما یک زن نباید خودش را این گونه آشکار کند، به خصوص نه به همسر آینده‌ی خود، و گرنه او بقیه عمر خود را به شک کردن خواهد گذراند که او ممکن است به هر چیزی به همین راحتی بله بگوید. او تصمیم گرفت که جواب ندهد پسر او را دوباره بوس کرد. این بار با اشتیاق کمتری. دوباره ایستاد، با صورت قرمز، و ماریا فهمید چیز اشتباهی اتفاق افتاده است. اما او می‌ترسید که بپرسد آن چیست. او دست پسر را گرفت و آنها به شهر

برگشتند، مثل آن که هیچ اتفاقی نیافتاده استآن شب، با استفاده از کلمات سفت و نامتداول - چون مطمئن بود که کسی دیگر هم آن دفترچه را می خواند، و چون معتقد بود چیز مهمی اتفاق افتاده- در دفترچه ی خاطراتش نوشت.

وقتی ما کسی را می بینیم و عاشق می شویم، احساس می کنیم که همه ی دنیا با ما است. من امروز این اتفاق را مس کردم ، وقتی فورشید غروب می کرد. ولی اگر چیز اشتباهی اتفاق بیافتد، هیچ چیزی باقی نمی ماند! هیچ مرغ ماهی خواری! هیچ موسیقی از راه دور، نه متی مزه ی لب های او. چگونه ممکن است این همه زیبایی در یک آن ناپدید بشوند؟ زندگی خیلی سریع حرکت می کند. با یک ماچرا در یک ثانیه ما را از بهشت به جهنم می رساند.

××××روز بعد او با دوست دخترهایش صحبت کرد. همه ی آنها او را در مالی که با "نامزده" آینده اش بیرون می رفت دیده بودند. بعد از همه ی اینها، این کافی نیست که یک عشق بزرگ در زندگی داشته باشی، تو باید مطمئن باشی که هر کسی می داند تو چه آدم مطلوب و خواستنی ای هستی. آنها داشتند می مردند که بدانند چه اتفاقی افتاده و ماریا، با خودپسندی، گفت که بهترین قسمت وقتی بود که زبان او دندان های ماریا را لمس کرد. یکی از دفتر ها فندید و گفت "تو دهننت را باز نکردی؟" یک دفعه همه چیز واضح شد. سوال پسر، ناامیدی او "برای چه؟" که به او اجازه بدهی زبانش را داخل کند "چه فرقی می کند؟" این چیزی نیست که تو بتوانی توضیح دهی. مردم این جور هم دیگر را بوس می کنند "آنها فندیدند و مسافره اش کردند. مس ترمم و شادی انتقام دخترهایی که هرگز با پسری در عشق نبودند. ماریا وانمود کرد که اهمیت نمی دهد و او هم فندید. اگرچه روح او در حال گریه بود. در دلش

به فیلمی که در سینما دیده بود نفرین می کرد، از آن یاد گرفته بود که چشمهایش را ببندد، دستهایش را بر سر مرد قرار دهد، و آهسته سرش را به چپ و راست تکان دهد. اما او مساله ضروری را رعایت نکرده بود و مهمترین چیز را نشان نداده بود. او یک معذرت خواهی عالی سافت (من نمی خواستم که یک باره خودم را عرضه کنم. چون مطمئن نبودم، اما حالا تشخیص داده ام که تو عشق زندگی من هستی) و منتظر فرصت بعدی شداو پسر را تا سه روز بعد ندید، در یک جشن در کلوپ محلی، در حالی که پسر دست یکی از دوست های ماریا را نگه داشته بود. دوستی که از ماریا در مورد بوسه هایشان پرسیده بود. ماریا دوباره وانمود کرد که اهمیت نمی دهد. تا پایان گفتگویش با دیگر دوستان دفترش در مورد ستاره های فیلم ها و بقیه ی پسر های محل تملم آورد. و سعی کرد به نگاه های دلسوزانه ی دوستانش توجه نکند. وقتی به خانه رسید، دنیایش به ناگاه فرو ریخت. تمام شب را گریه کرد و هشت ماه تمام زجر کشید تا به این نتیجه رسید که آن عشق مطمئن برای او ساخته نشده بود و او برای عشق ساخته نشده. و به این فکر کرد که برای باقی عمرش یک راهبه می شود و بقیه زندگیش را وقف عشقی می کند که صدمه نمی زند و جای زخم هایش روی قلب نمی ماند - عشق برای مسیح. در مدرسه، آنها درباره ی مبلغ مذهبی که به آفریقا سفر کرده بود یاد گرفتند. او فکر کرد که این راهی می تواند باشد برای (هایی از وجود گرفته و بی فایده اش. او نقشه کشید که به یک صومعه وارد شود. کمک های اولیه را فراگرفت (فیلی از معلم ها می گفتند آدم های زیادی در آفریقا می میرند)، در کلاس های مذهبی اش سفت تر کار کرد، و شروع کرد به تصویربافی از خودش به عنوان یک فرد مقدس مدرن که زندگی ها را نجات می دهد و به جنگل هایی می رود که شیرها و ببرها در آن ها زندگی کرد.×××× اگر چه در پانزده سالگی او یاد گرفت باید با دهان باز بوس کرد و این که عشق بالاتر از هر چیزی باعث آزار

می شود، اما او مسئله ی سومی را نیز کشف کرد: خودارضایی. این مسئله
اتفاقی پیش آمد. در حالی که منتظر بود مادرش بیاید آلت تناسلی اش را
لمس می کرد. او وقتی بچه بود این کار را انجام می داد و از این لمس فوشش
می آمد. تا اینکه یک روز پدرش او را در حال این عمل دید و به او سیلی
ممکنی زد، بدون این که به او توضیح دهد چرا. او هیچ وقت کتک خوردن به
آن شدت را فراموش نکرد ولی یاد گرفت که نباید فودش را جلوی بقیه ی
مردم لمس کند. و از آنجایی که نمی توانست آن را در وسط خیابان انجام
دهد و برای فودش اتاقی هم نداشت، همه چیز را دوباره ی آن لمس فوشش
فراموش کرد تا آن بعد از ظهر، مدودشش ماه بعد از آن بوسه ها. مادرش
دیر کرده بود و او هیچ کاری برای انجام دادن نداشت. پدرش تازه با یکی از
دوستانش بیرون رفته بود. و از آنجایی که هیچ چیز جالبی از تلویزیون پخش
نمی شد، او شروع به تمسس بدن فودش کرد. به این امید که شاید بتواند
موی اضافه ای پیدا کند که بیدرنگ آن را بکند. که در حال شگفتی یک غده
بالای مبهل فود پیدا کرد. او شروع به لمس آن کرد و فهمید که نمی تواند
این کار را متوقف کند. احساسات بسیار تمزیک کننده و مطبوعی داشت. و
همه ی بدن او به فصوص قسمتی که لمس می کرد سفت و کشیده شده
بود. او لمس می کرد که به بهشتی وارد می شود. احساساتش به شدت
افزایش می یافتند. تا جایی که او متوجه شد نمی تواند به طور واضح ببیند
با بشنود. همه چیز به سایه زردی تبدیل شده بود. او ناله ای سر داد و اولین
ارگاسمش را تجربه کرد.

!!(رگاسم)

مثل شناور شدن به آسمان و بهشت و دوباره آهسته به زمین برگشتن. بدن
او فیس عرق بود. اما او کاملاً لمس راضی شدن و پر انرژی بودن می کرد. پس
آن سکس بود! چه قدر شگفت آور! نه شبیه مجله های اورتیک که هر کسی در

مورد لذت و فوشی مرف می زد اما به نظر می آمد که در درد شلک در می آورد. نیازی هم به مردی نبود که بدن زن را دوست دارد و وقتی برای احساسات او ندارد. او می توانست این کار را با خودش کند. او دوباره آن کار را انجام داد. این بار تصور می کرد که یک ستاره مشهور سینما او را لمس می کند و دوباره به بهشت رفت و برگشت. و احساس کرد حتی انرژی بیشتری دارد. درست وقتی می خواست برای بار سوم این کار را انجام دهد مادرش به خانه آمد. ماریا با دوست دخترانش در مورد این موضوع صحبت کرد البته بدون این که به آنها بگوید فقط چند ساعت قبل آن را کشف کرده است. همه ی آنها بجز دو نفر می دانستند او در مورد چه چیزی صحبت می کند. اما هیچ کدام هیچ وقت جرات نکرده بود که این بمث را پیش بیاورند. و این بار نوبت ماریا بود که مثل یک انقلابی، احساس کند که رهبر یک گروه است که بازی مسفره ی "اقرار به رازها" را کشف کرده است، که شامل این می شد که از هر کسی بپرسد شیوه ی مطلوب او برای خودارضایی چیست؟ او تکنیک های مختلف را یاد گرفت، مثل خوابیدن زیر لماف در گرمای شدید تابستان (چون یکی از دوستانش او را مطمئن کرد که عرق کردن کمک خواهد کرد)، استفاده کردن از چیزی شبیه غاز برای لمس آنجایش (او هنوز نمی دانست اسم آنجا چیست)، به یک پسر اجازه دادن که این کار را برایش بکند (ماریا فکر کرد این ضروری نیست)، استفاده از آب در وان حمام (آنها در خانه نداشتند اما او به ممض دیدن یکی از دوستان ثروتمندش آن را امتحان خواهد کرد) به هر حال، وقتی او خودارضایی را کشف کرد و چند تا از پیشنهاد های دوستانش را اجرا کرد، ایده ی زندگی مقدس را برای همیشه کنار گذاشت. خودارضایی به او لذت بزرگی داده بود، و کلیسا به این مطلب تاکید می کرد که سکس بزرگترین گناه است. او افسانه های زیادی را از دوست دخترهایش شنیده بود که: خودارضایی باعث خال می شود، یا می تواند باعث شود که دیوانه یا حتی باردار شود. با

وجود همه ی این ریسک ها او لا اقل هفته ای یک بار این لذت را به خودش می داد، به خصوص چهارشنبه ها که پدرش برای کارت بازی با دوستانش بیرون می رفتدر همین زمان او بیشتر و بیشتر در رابطه هایش با پسرهای متزلزل می شد. و بیشتر و بیشتر به این فکر می کرد که ممل زندگی اش را ترک کند. او برای بار سوم و چهارم عاشق شد، او حالا می دانست چگونه باید ببوسد، و وقتی با دوست پسرهایش تنها بود آنها را لمس می کرد و به آنها اجازه می داد او را لمس کنند. اما همیشه چیز اشتباهی اتفاق می افتاد و درست زمانی که او احساس می کرد انسانی را یافته که می خواهد بقیه ی زندگی اش را با او بگذراند همه چیز تمام می شد. بعد از مدتی او به این نتیجه رسید که مردها فقط درد ، ناامیدی، رنج با خود به همراه می آورند و کشنده ی زمان هستند. یک بعد از ظهر، وقتی به یک مادر نگاه می کرد که با پسر دو ساله ی خود بازی می کند، فکر کرد او هنوز می تواند به یک همسر، فرزند و خانه ای با منظره ی دریا فکر کند، اما او هرگز دوباره نباید عاشق شود زیرا عشق همه چیز را خراب می کند.

توضیحات فصل دوم: (1) هفته ی مقدس: هفته ی قبل از عید پاک که یاد آور آخرین هفته ی زندگی مسیح قبل از به صلیب کشیدن اوست.

فصل سوم

و اینگونه دوره ی نوجوانی ماریا گذشت. او زیبا و زیبا تر می شد و رفتار غمگینانه و مرموزش بر زیبایی او می افزود. با وجودی که به خودش قول داده بود دیگر عاشق نشود با یک پسر بیرون رفت، و با یکی دیگر- خیال بافت و زجر کشید. و در یکی از همین روزها باکرگی خود را روی صندلی عقب یک ماشین از دست داد. او و دوست پسرش در حال لمس همدیگر بودند- بیشتر از حال عادی- دوست پسرش خیلی هیجان زده شد و ماریا فسته از این که تنها باکره بین گروه دوستانش بود به او اجازه داد که به او نزدیکی کند. برعکس خودارضایی، که او را به مس بهشتی می رساند، نزدیکی برایش دردناک بود و باعث شد که یک لکه خون بر دامن او پدیدار شود که آن را شست. هیچ چیز شبیه مس معجزه آسای اولین بوسه ی او نبود. هیچ مرغ ماهی خواری در حال پرواز، غروب خورشید، موسیقی... اما او ترجیح می داد به این مسائل فکر نکند.

او برای چند بار دیگر با همان پسر عشق بازی کرد، با وجودی که هر بار مجبور بود اول پسر را تهدید کند که اگر حاضر به عشق بازی نباشد او به پدرش می گوید که پسر به او تجاوز کرده. او از پسر مثل وسیله یی برای یاد گیری استفاده کرد، همه ی راه ها را امتحان کرد تا دریابد که عشق بازی با یک پسر چه مس لذت بخشی خواهد داشت. اما ماریا این را نفهمید. خودارضایی باعث درد کمتر و لذت بیشتری بود. اما همه ی مجله ها، برنامه های تلویزیونی، کتاب ها، دوست دخترهایش، همه چیز، مطلقا همه چیز، می گفتند که یک مرد ضروری و اصل است. ماریا فکر می کرد باید دارای مشکل جنسی غیر قابل بیانی باشد، برای همین او تمرکز بیشتری روی مطالعه کرد و برای مدتی

همه چیز را در مورد آن چیز میرت آور و کشنده که عشق می نامیدنش فراموش کرد.

از دفترچه ی خاطرات ماریا وقتی هفده ساله بود.

هدف من این است که عشق را بفهمم. وقتی عاشق بودم، احساس زنده بودن می کردم و می دانم هر چیزی که الان دارم، هر چه قدر هم جالب به نظر برسند اما من را هیجان زده نمی کنند.

اما عشق چیز و مشتناکی است: دوست دفترهایم را می بینم که زجر زیادی می کشند و نمی فوایم در وضعیت مشابهی باشم. آنها به من و پایی ام می فندیدند، اما حالا از من می پرسند که من چگونه می توانم مرد ها را فوب کنترل کنم. من می فندم و چیزی نمی گویم؛ چون می دانم که پیشگیری زجر آور تر از دردهای بعدش است: من به طور ساده اصلا عاشق نمی شوم. هر روز که می گذرد من بیش تر متوجه می شوم مردها چه قدر موجودات ضعیفی هستند، چه قدر بی ثبات، نا امن و غافلگیر کننده هستند....چند تا از پدرهای دوست دفترانم به من پیشنهاد عشق بازی داده اند، اما من همیشه درخواست آنها را رد می کنم. اوایل از رفتارشان شوکه می شدم، اما حالا فکر می کنم همه ی مردها این طوری هستند.

اگر چه هدف من این است که عشق را بفهمم، و اگر چه برای من فکر کردن در مورد آدم هایی که قلبم را به آنها داده ام زجر آور است، اما متوجه شده ام آنها که قلب مرا لمس کرده اند از برانگیختن جسم من عاجز بوده اند، و آنها که جسم مرا برانگیختند از لمس قلب من عاجز بودند.

او نوزده ساله شد، دبیرستان را تمام کرد و در یک پارچه فروشی کار پیدا کرد، جایی که رئیسش بی درنگ عاشق او شد. در آن زمان ماریا می دانست چگونه از مردها استفاده کند، بدون آنکه از فودش استفاده شده باشد. اگر چه همیشه عشوه گر بود و از قدرت زیبایی خود فخر داشت اما هرگز به او اجازه نداد که ماریا را لمس کند.

قدرت زیبایی: برای زنان زشت جهان چگونه است؟ او دوست دخترانی داشت که هیچ کس در پارتی ها به آنها توجه نمی کردند و هیچ وقت از آنها درخواست نمی شد. اما به طور غیر قابل قبولی آنها برای کمترین عشقی که دریافت می کردند ارزش قائل بودند. وقتی از طرف کسی رد می شدند، در خلوت خود زجر می کشیدند و سعی می کردند به چیز مهم تری به جز این که همه چیزشان را برای یک نفر فدا کنند، فکر کنند. آنها مستقل تر بودند، و به فودشان توجه بیشتری می کردند، اما در تصور ماریا، دنیای آنها باید غیر قابل تحمل باشد.

او می دانست که چه قدر جذاب است، با وجودی که خیلی کم به مادرش گوش می داد اما هیچ وقت این حرف او را فراموش نمی کرد: " عزیز من، زیبایی زیاد پایدار نیست". در حالی که این جمله همیشه در گوشش بود در حالی که از نزدیکی زیاد با رئیسش پرهیز می کرد، سعی می کرد که زیاد نیاز او را نا امید نکند. و این باعث شد که مقوق او به مقدار زیادی افزایش پیدا کند (ماریا نمی دانست تا کی رئیسش با اندکی امید که روزی با ماریا همبستر خواهد شد با او خواهد سافت، اما لااقل در همان موقع ماریا داشت پول خوبی به دست می آورد). همچنین او به ماریا برای کار اضافی می پرداخت (رئیسش دوست داشت ماریا همیشه دور و برش باشد، شاید می ترسید اگر او شب ها بیرون رود ممکن است عشق بزرگی برای زندگیش پیدا کند). ماریا دو سال تمام با نیرو کار کرد، هر ماه مقداری پول به خانواده اش برای نگهداری از

او می داد، و در آخر، موفق شد! برای رفتن و گذراندن یک هفته تعطیلی اش در شهر رویاهایش پول جمع کرد، جایی که ستاره های فیلم و تلویزیون زندگی می کردند، تصویر روی کارت های پستال: ریو دو ژنیرو.

رئیسش به او پیشنهاد کرد که با او برود و همه ی هزینه های او را بپردازد، اما ماریا به دروغ به او گفت که از آنجا که دارد به یکی از فطرنای ترین مکان های دنیا می رود مادرش تنها به شرطی قبول کرده، که ماریا به خانه ی یکی از عموزاده هایش که جودو آموزش دیده بود برود.

"در کنار این آقا..."، ماریا گفت: "شما نمی توانید مغازه را بدون اینکه فرد مطمئنی پیدا کنید (ها) کنید

مرد گفت: "من را آقا صدا نکن". ماریا در چشم های او چیزی دید که می شناخت. شعله ی عشق. و این باعث تعجب ماریا شد، چون همیشه فکر می کرد او فقط به سکس با او علاقمند است، ولی چشم هایش چیز کاملاً متفاوتی می گفتند، مثل فکر کردن در مورد آینده: "من می توانم به توفانه دهم، خانواده و پول برای خانواده ات"، ماریا تصمیم گرفت آتش را تند تر کند.

او گفت که واقعاً دلش برای شغل تنگ می شود، و همین طور برای همکارانش که کار کردن با آنها را دوست دارد (ماریا سعی کرد از که از هیچ فرد خاصی اسم نبرد، و رازی را برای رئیسش به جا بگذارد، آیا منظورش از همکار او بود؟) و قول داد که مواظب کیف پول و آبرویش باشد. اما واقعیت متفاوت بود: او نمی خواست هیچ کس، به هیچوجه هیچ کس، اولین هفته ی آزادی مطلق او را فراب کند. او می خواست همه کار کند. شنا کردن در دریا، صرف زدن با غریبه ها، به پنجره ی مغازه ها نگاه کردن، و منتظر ماندن برای یک شاهزاده فریبنده تا او را به سمت موفقیت و چیزهای خوب ببرد

با یک لب‌فند اغوا کننده پرسید: "بعد از همه ی اینها چه هفته یی است؟"، "مثل نور می‌گذره و من "فیلی زود به کار برخواهم گشت. رئیسش اول پافشاری کرد، اما در نهایت تصمیم او را قبول کرد، و در آن لحظه نقشه می‌کشید به ممض این که ماریا بازگردد از او فواستگاری فواهد کرد، غمگین شده بود اما نمی‌فواست با نشان دادن یک چهره ی زورگو همه چیز را فراب کند.

xxxx

مسافرت ماریا با اتوبوس چهل و هشت ساعت طول کشید، در یک هتل ارزان در کوپاکابانا اتاقی اجاره کرد (کوپاکابانا! آن شامل، آن آسمان...) و قبل از اینکه متی کیف هاش را باز کرده باشه، بیکینی (1) که فریده بود را برداشت، و با وجود هوای ابری مستقیم به شامل رفت. با ترس به دریا نگاه کرد، و با سفتی خودش را به آب زد.

هیچ کس توجه نمی‌کرد که این اولین تماس ماریا با اقیانوس بود، با جریان آب‌ها، با موج‌های فروشان، و در آن طرف اقیانوس اطلس، با شامل آفریقا و شیرهایش. وقتی از آب بیرون آمد به زنی نزدیک شد که سعی می‌کرد ساندویچ دست‌نخورده‌ای را بفروشد، و مرد فوش تیپی که او پرسید آیا می‌فواهد آن شب را با او بیرون رود، و مرد دیگری که یک کلمه پرتقالی مرف نمی‌زد و با ادا و اشاره از ماریا پرسید که آیا آب نارگیل می‌فواهد

ماریا یک ساندویچ فرید، چون فجالتی‌تر از آن بود که نه بگوید، اما با دو مرد غریبه مرف نزد. ناگهان از خودش ناامید شد؛ حالا که فرصت آن را داشت که هر چه می‌فواهد انجام دهد، چرا انقدر مسفره برافورد می‌کرد؟ هیچ توضیح فوبی پیدا نکرد، آنجا نشست و منتظر آن شد که خورشید از پشت ابرها بیرون بیاید، هنوز از شجاعت خودش و سردی آب (متی در وسط گرمای تابستان) هیجان زده بود.

مردی که نمی توانست یک کلمه پرتغالی حرف بزند در حالی که نوشیدنی به همراه داشت دوباره ظاهر شد و نوشیدنی را به او تعارف کرد. رامت از این که لازم نیست با او حرف بزند، نوشیدنی را قبول کرد و به او فندید، مرد نیز با لبفند به او جواب داد. برای یک مدت آنها آن گفتگوی رامت و بی معنی (لبفند زدن) را ادامه دادند تا اینکه مرد یک دیکشنری کوچک از جیبش در آورد و با لهجه ی عجیبی گفت: "بونیتا"... "زیبا"، ماریا دوباره لبفند زد، اگرچه او می خواست مد اقل شاهزاده اش به زبان پرتغالی صحبت کند و کمی جوان تر باشد.

مرد صفحه ای را ورق زد:

"شاه... امشب؟"

سپیس گفت :

"سوییس!"

و جمله اش را با کلماتی تمام کرد که در هر زبانی شبیه زنگوله هایی در بهشت بودند.

"کار! دلار!"

ماریا هیچ رستورانی را نمی شناخت که نام آن سوییس باشد. آیا واقعا می شد انقدر همه ی رویاها زود برآورده بشه؟ ماریا خواست تا امتیاط کند: "ممنون برای دعوتتان، اما من در حال حاضر کار دارم و "علاقه ای به پول در آوردن ندارم.

مرد که یک کلمه هم از حرف های او را نفهمیده بود، کم کم ناامید می شد، بعد از رد و بدل کردن چند لبفند دیگر مرد او را برای چند دقیقه تنها گذاشت و با یک مترجم برگشت. از طریق مترجم به ماریا توضیح داد که "از سوییس

است (کشور، نه رستوران) و تمایل دارد که با ماریا شام بخورد تا در مورد یک پیشنهاد شغلی با هم صحبت کنند. " مترجم که خود را به عنوان مسئول توریست های خارجی و امنیت هتلی که مرد در آن اقامت داشت معرفی کرده بود، اضافه کرد: " اگر جای شما بودم قبول می کردم. او مدیر یک تماشافانه ی مهم است که برای افراد با استعداد برای کار در اروپا جستجو می کند. اگر شما دوست دارید می توانم شما را به چند نفر دیگر که دعوت ایشان رو قبول کرده اند آشنا کنم که همگی ثروتمند شده اند و ازدواج کرده و صاحب بچه هستند و نیازی ندارند که نگران این باشند که "فریب بخورند یا بی کار بمانند بعد در مالی که سعی کرد که ماریا را با دانش خود از فرهنگ های بین المللی تمت تاثیر قرار دهد "گفت:" در کنار اینها سویس شکلات و ساعت های عالی می سازد.

تنها تجربه ی ماریا در صحنه، بازی کردن در نقش فروشنده ی آب بود که هر سال در هفته ی مقدس بوسیله ی شورای محلی برای این نقش انتخاب می شد. او به سختی در اتوبوس خوابیده بود، اما از دیدن دریا هیجان زده شده بود، از خوردن ساندویچ بیزار بود - دست نفورده یا هر چیز دیگر - و از این که کسی را نمی شناخت آشفته بود و

دنبال دوستی می گشت. او قبلا هم در وضعیت مشابهی قرار گرفته بود، که یک مرد قول همه چیز می دهد اما در آخر هیچ چیز نمی داد، بنابراین می دانست تمام حرف های مرد درباره ی نمایش تنها راهی بود که ماریا را علاقمند کند.

متقاعد شده بود که پرهیزگاری هایش باعث این شانس شده بود، و او می بایست از هر لحظه از این تعطیلات استفاده کند، دیدن یک رستوران خوب می توانست موضوعی برای او باشد که وقتی به خانه برگشت در آن مورد صحبت

کند، او تصمیم گرفت که دعوت را قبول کند، به این شرط که مترجم هم آنها را همراهی کند، چون از رد و بدل لبفند و تظاهر به این که حرف های مرد را می فهمد فستنه شده بود.

تنها مشکل بدترین آنها بود: او هیچ چیز مناسبی برای پوشیدن نداشت. یک زن هیچ وقت به چنین چیزی راضی نمی شود (او ترجمه می داد شوهرش به او خیانت کند تا اینکه از وضعیت گنجه ی لباس های او اطلاع پیدا کند)، اما از آنجا که او هیچ کدام از این مردم را نمی شناخت و ممکن بود دیگر هیچکدام از آنها را دوباره نبیند، احساس کرد که چیزی برای از دست دادن ندارد " من تازه از شمال شرقی رسیده ام و لباس مناسب برای اینکه در رستوران بپوشم ندارم"

از طریق مترجم، مرد به او گفت که نگران نباشد و آدرس هتل او را پرسید. هنگام عصر، او لباسی دریافت کرد که در تمام زندگی خود ندیده بود، به همراه یک جفت کفش که به نظر می رسید به اندازه مقوق تمام سال او قیمت داشته باشد.

xxxx

ماریا مس می کرد این آغاز جاده ای بود که برای آن راه طولانی از سرتاوو ، سرزمین دور افتاده ی برزیلی، پشت سر گذاشته بود: تامل تنگ دستی همیشگی، پسرهایی بدون آینده، شهر فقیر اما صادق، سکون، زندگی تکراری: او حاضر بود که به پرنسس جهان تبدیل شود. مرد به او کار و دلار داده بود، یک کفش بیش از مد گران و لباسی شبیه لباس های در افسانه ها داده بود. تنها چیزی که کم داشت، آرایش بود. یکی از کارکنان هتل دلش برای او سوفت و به او کمک کرد، در حالی که ابتدا به او افطار داده بود که فرض نکند که هر خارجی فرد قابل اطمینانی است یا اینکه همه ی مردهای آنجا دزد هستند.

ماریا به افطار او بی توجهی کرد، هدیه های بهشتی اش را به تن کرد و ساعت ها در مقابل آئینه نشست، در حالی که تاسف می خورد چرا یک دوربین به همراه نیاورده تا این لمظات را ثبت کند، تا وقتی که تشفیص داد برای ملاقات دیر کرده است. او مثل سیندرلا به سمت هتلی که مرد سوییسی اقامت داشت شروع به دوویدن کرد.

در حالی که ماریا غافلگیر شده بود، مترجم گفت که آنها را همراهی نمی کند " در مورد زبان نگران نباش، آن چه که اهمیت دارد آن است که آیا او با تو راحت است یا نه "

"اما او چه طور می تواند راحت باشد وقتی که زبان من را نمی فهمد؟"

امتیاجی نداری که صحبت کنی، مسئله مهم اثری که بر او می گذاری است ماریا منظور او را نفهمید. جایی که ماریا از آن آمده بود مردم با هم کلمه، جمله، سوال و پاسخ رد و بدل می کردند. اما ملسون - نام مترجم و مامور امنیت هتل - به او اطمینان داد که در ریو دی ژنیرو و بقیه دنیا همه چیز فرق دارد.

" او امتیاجی ندارد که بفهمد، فقط کاری کن که احساس راحتی کند. زن او مرده و بچه ای ندارد؛ او صاحب یک کلوپ است و به دنبال زنان برزیلی که می خواهند خارج کار کنند است. من به او گفتم که تو از آن نوع نیستی، اما او پافشاری کرد، می گفت از وقتی که تو را دیده که از آب خارج می شدی "عاشقت شده. او همچنین فکر می کند که بیکینی تو زیباست.

او درنگ کرد.

اما، صراحتاً ، اگر می خواهی اینجا یک دوست پسر پیدا کنی، باید به بیکینی دیگر بفری، هیچ کس "دیگر به جز این مرد سوییسی از آن فروشش نخواهد آمد. آن مدل واقعاً قدیمی است.

ماریا تظاهر کرد که نشنیده است. ملسون ادامه داد: فکر نکنم او فقط بخواهد جفتک پرانی کند. او گمان می کند تو صامب چیزی هستی که می توانی کشش اصلی کلپش شوی. البته او تو را در حال خواندن یا رقص ندیده است، اما از آنجایی که که با زیبایی به دنیا آمده یی می توانی همه آن ها را یاد بگیری. همه ی این اروپایی ها مثل هم هستند، آنها به اینجا می آیند و تصور می کنند همه ی زنها برزیلی فوش گذران هستند و می دانند چگونه سامبا برقصند(2). اگر او جدی بود، نصیحتت می کنم که قبل از ترک کشور با او قرارداد ببند و صحت امضا را در کنسولگری سوییس تایید کن. اگر خواستی در مورد چیزی با من صحبت کنی من فردا کنار شامل فوادم بود، روبروی هتل مرد سوییسی بازوی ماریا را گرفت و اشاره کرد که تاکسی منتظر آنها می باشد.

" اگر او منظور دیگری داشت ، و تو هم همین طور، قیمت برای هر شب سیصد دلار است. از این کمتر " را قبول نکن.

xxxx

قبل از آن که ماریا بتواند چیزی بگوید، آنها به سمت رستوران راه افتادند، در حالی که مرد دوباره کلماتی که می خواست بگوید را تکرار می کرد.

" کاری دلار؟ ستاره ی برزیلی؟"

ماریا هنوز در مورد آنچه مترجم گفته بود فکر می کرد: " سیصد دلار برای یک شب". آن یک اقبال بود. او نیازی نداشت که برای عشق زجر بکشد. می تونسست از این مرد استفاده کند در حالی که رئیسش را هنوز داشت، ازدواج می کرد، بچه دار می شد و برای خانواده اش زندگی راحتی فراهم می کرد. چه چیزی برای از دست دادن داشت؟ مرد سوییسی پیر بود و زود می مرد و بعد او ثروتمند می شد - این مردهای سوییسی مطمئناً ثروت زیادی دارند اما زن کافی در کشورشان ندارند.

آنها کمی از غذا صمبیت کردند - و تبادل لبفند - ماریا کم کم داشت منظور
ملسون را از "اثرات" می فهمید. مرد به او آلبومی نشان داد که در آن به زبان
های مختلفی که او نمی دانست نوشته شده بود، تصویر زنان در بیکینی (
بدون شک زیبا تر و گستاخانه تر از آنچه او پوشیده بود)، تکه های روزنامه،
نشریه های زننده که تنها کلمه ای که ماریا تشخیص داد برزیل بود، که اشتباه
نوشته شده بود. ماریا به مقدار زیادی نوشید، ترسیده از آن که مرد به او
پیشنهاد دهد که با هم بفرمایند (با این که هرگز این کار را قبلا در زندگی اش
انجام نداده بود، اما هیچ کس نمی تواند در مقابل سیصد دلار خودش را کنترل
کند و همه چیز وقتی مست هستی آسان تر به نظر می رسند، به خصوص اگر
بین غریبه ها باشی). اما مرد مثل یک جنتلمن واقعی رفتار کرد، متی هنگام
نشست و برفواست صندای ماریا را جا به جا کرد. در آخر ماریا گفت که خسته
است و قرار ملاقاتی کنار ساحل برای روز بعد با او گذاشت (با اشاره کردن به
ساعتش، زمان را به او نشان دادن، با دستانش شکل موج را در آوردن و
گفتن: "آ-ما-نها" "... فردا" - (فیلی آهسته).

او به نظر خوشنود می آمد و به ساعتش نگاه کرد (امتمالا سوییس)، و در مورد
زمان موافقت کرد.

xxxx

ماریا به خواب نرفت. او فکر می کرد که همه ی این ها فقط یک رویا می
باشد. وقتی از خواب برفواست، دید که آن رویا نبوده: لباس روی صندلی در
اتاق معمولی او، کفش های زیبا و وعده گاهش در ساحل

:از دفترچه ی یادداشت ماریا، روزی که مرد سوییسی را ملاقات کرد.

همه به من می گویند که دارم تصمیم اشتباهی می گیرم، اما اشتباه کردن بخشی از زندگی است. جهان از من چه می خواهد؟ آیا می خواهد که هیچ ریسکی نکنم، و به جایی برگردم که از آن آماده ام چون جرأت آن که به زندگی "بله" بگویم را نداشتم؟

من اولین اشتباهم را در یازده سالگی کردم، وقتی آن پسر از من پرسید که آیا می توانم به او مداد قرض دهم؛ از آن زمان، تشفیص دادم که بعضی اوقات تو هیچ شانس دومی به دست نمی آوری و بهترین این است که هدایایی که دنیا به تو می دهد را قبول کنی. البته ریسکی در این کار است، اما آیا این ریسک بزرگتر از چهل و هشت ساعت در اتوبوس نشستن تا اینجا و وقوع این حادثه است؟ اگر من قرار است به کسی یا چیزی وفادار باشم، اول از همه باید نسبت به خودم با وفا باشم. اگر من به دنبال عشق واقعی می گردم، ابتدا باید توانایی یک عشق متوسط را در خودم کشف کنم، تجربه ی کمی که از زندگی دارم به من درس داده که هیچ کس صامب هیچ چیز نیست، همه چیز یک فریب است، و این مورد همانند چیزهای غیرمادی در مورد مادیات هم صادق است. تمام کسانی که چیزی را از دست داده اند همیشه فکر می کنند آن چیز برای همیشه ماندگار است (که بارها برای خود من هم اتفاق افتاده) و در آخر نتیجه گرفته اند هیچ چیز واقعا به آنها تعلق ندارد. و اگر هیچ چیز به من تعلق ندارد، هیچ دلیلی ندارد که وقتی را برای جستجوی چیزهایی که برای من نیستند، تلف کنم. بهترین آن است که جوری زندگی کنم که امروز روز اول و آخر زندگی ام است.

فصل چهارم

روز بعد، به همراه ملسون - مترجم و مسئول امنیت هتل که حالا در ذهن ماریا به نماینده او تبدیل شده بود - ماریا پیشنهاد مرد سوییسی را به شرطی که پرونده ای در کنسولگری سوییس تشکیل دهند قبول کرد. مرد که به نظر می رسید به چنین فواسته هایی عادت دارد، گفت از آنجایی که ماریا هم به مدرکی نیاز دارد که ثابت کند فرد دیگری در آنجا نمی تواند کاری که او برایش در نظر گرفته شده انجام دهد، او هم با درخواست ماریا موافق است (اثبات این که زنان سوییسی استعداد فاضلی برای رقص سامبا ندارند سخت نبود). آنها با هم به مرکز شهر رفتند و مرد مترجم، مسئول امنیت هتل و نماینده، تقاضای سهمی از معامله کرد، سی در صد از پانصد دلاری که ماریا دریافت کرد این مبلغ فقط حقوق هفتگی می باشد. یک هفته، متوجه می شوی؟ از این به بعد هر هفته پانصد دلار "دریافت فواهی کرد، بدون هیچ کسری، چون من فقط از اولین حقوق تو سهم گرفتم.

تا آن لحظه، سفر و اندیشه ی رفتن به سرزمین های دور فقط یک رویا بود، و رویاها تا لحظه ای لذت بخش هستند که به مرحله ی عمل نرسند. در رویا ما همه ی ریسک ها، ناامیدی ها و سختی ها را نادیده می گیریم، و وقتی که پیر می شویم دیگران را - ترجیا پدر و مادر، همسر یا فرزندانمان - به خاطر کوتاهی خودمان برای تشخیص دادن رویاهایمان سرزنش می کنیم.

ناگهان، فرصتی که ماریا مشتاقانه منتظر آن بود، اما آرزو می کرد که پیش نیاید، به وجود آمده بود. او چگونه می توانست با مشکلات و سختی های

زندگی جدید برافروزد کند؟ چگونه می توانست همه چیز را پشت سرش رها کند؟ چرا یک فرد عقیف می خواست این راه دور را برود؟

ماریا خودش را با فکر این که در هر لحظه ای می توانست تصمیمش را عوض کند، تسلی می داد؛ همه ی آنها مثل یک بازی احمقانه می ماند، چیزی متفاوت که می توانست وقتی به فانه بر می گردد در مورد آن با دوستانش مرف بزند. از همه مهتر، بیشتر از هزار کیلومتر را طی کرده بود و هم اکنون سیصد و پنجاه دلار در کیفش داشت، و هر لحظه که می خواست می توانست فرار کند بدون این که آنها قادر باشند او را پیدا کنند.

xxxxxxxx

در بعد از ظهر روزی که آنها از کنسولگری دیدن کردند، ماریا تصمیم گرفت به تنهایی برای قدم زدن کنار دریا رود، به بچه ها، بازیکنان والیبال، فقیر ها، مست ها، فروشندگان صنایع دستی برزیلی (که سافته ی چین بودند) ، مردمی که سعی می کردند با راه رفتن و ورزش کردند با پیری مبارزه کنند، توریست های خارجی، مادرها با بچه هایشان، بازنشسته ها در حال کارت بازی نگاه می کرد. او به ریو دو ژنیرو آمده بود، به یک رستوران پنج ستاره و کنسولگری رفته بود، با یک خارجی ملاقات کرده بود، یک وکیل داشت، به او لباس و کفش هدیه داده شده بود که هیچ کس، مطلقا هیچ کس در شهر خودش نمی توانست چنین هدیه ای به او دهد.

و حالا چه؟

او به دریا نگاه کرد. درس های جغرافی به او می گفتند اگر در خط مستقیمی حرکت کند به آفریقا خواهد رسید، به شیر ها و جنگل های پر از گوریلش. اگر چه اگر کمی به جهت شمالی تری می رفت، به قلمرو مسمور کننده یی که به نام اروپا شناخته شده بود می رسید، به برج ایفل، برج کج پیزا. او چه چیزی برای از دست دادن داشت؟ مثل هر دفتر دیگر برزیلی، متی قبل از آنکه بتواند

بگوید "ما ما" یاد گرفته بود که سامبا برقصد، اگر آنجا را دوست نداشت، می توانست برگردد. او یاد گرفته بود که فرصت ها را باید قاپ زد او بسیاری از زندگی اش را به این گذرانده بود که به چیزهایی که دوست داشت جواب مثبت دهد، "نه" بگوید، تصمیم گرفته بود فقط چیزهایی را تجربه کند که می توانست کنترل کند. به طورمثال اموری که با مردها داشته بود. او حالا با نشناخته ها بر خورد کرده بود. آنقدر ناشناخته که دریا اولین بار برای یک دریا نورد است، یا به اندازه ی داستهائی که در کلاس تاریخ به آنها می گفتند. او همیشه می توانست "نه" بگوید، اما ممکن بود تمام زندگیش را در فکر آن باشد، همان طور که هنوز به خاطره ی پسر بچه یی فکر می کرد که از او مداد قرض خواسته بود و بعد ناپدید شده بود - اولین عشق او؟ او همیشه می توانست "نه" بگوید، اما چرا این بار سعی نکند که موافقت کند؟

برای یک دلیل ساده: او یک دفتر از سرزمین دور افتاده ی برزیلی بود، بدون تجربه ی (زندگی) به جز یک مدرسه ی خوب)، با دانش فراوان از برنامه های تلویزیون و یک حقیقت که او زیبا بود. این برای رویا رویی با جهان کافی نبود ماریا گروهی از مردم را دید که می فندیدند و به دریا نگاه می کردند، اما می ترسیدند که به داخل آب بروند. دو روز قبل، او همین احساس را کرده بود، اما در حال حاضر دیگر نمی ترسید. هرگاه که دلش می خواست به داخل آب می رفت، مثل آنکه آنجا بدنیا آمده بود. آیا اروپا هم همین طوری پیش نخواهد رفت؟

او دعایی در دلش خواند و دوباره از مریم مقدس نصیحت خواست، لمظه ای بعد، او در مورد تصمیمی که گرفته بود احساس سبک بودن می کرد، چون احساس کرد که محافظت می شود. او همیشه می توانست برگردد، اما ممکن بود هیچ وقت دوباره شانس چنین سفری به دست نیابد. این به

ریسک کردنش می‌ارزید، به شرطی که رویاهاش برای چهل و هشت ساعت در اتوبوس بدون کولر نشستن دوا بیاورند و البته مرد سوییسی پیشیمان نشود او در حال خوبی بود که مرد سوییسی باز او را برای شام دعوت کرد، او خواست که اغوا کننده باشد و دست های مرد را دستانش گرفت، اما او بی رنگ دستهایش را عقب کشید. ماریا - در میان ترس و رامتی - تشفیص داد که مرد در مورد آنچه گفته جدی است.

"مرد گفت: "ستاره ی سامبا". "ستاره دوست داشتنی (قص سامبا! مسافرت هفته ی آینده.

همه ی این مرف ها خوب بودند اما " مسافرت هفته ی آینده" فارچ از مرف های آنها بود. ماریا گفت بدون مشورت خانواده اش نمی تواند تصمیمی بگیرد. مرد سوییسی اقم کرد و به او کپی از قراردادشان را نشان داد. و ماریا برای اولین بار ترسید

"مرد گفت: "قرارداد.

با اینکه ماریا مصمم بود که به خانه رود، اما تصمیم گرفت با ملسون مشورت کند؛ به او پرداخت شده بود که به ماریا کمک کند

ملسون بیشتر نگران اغوا کردن توریست آلمانی که تازه رسیده بود، بود که بدون هیچ بالاپوشی کنار شامل آفتاب گرفته بود، و فکر می کرد که برزیل آزادترین کشور دنیا است) او دقت نکرده بود که در شامل او تنها زنی که سینه هایش را نپوشانده بود و همه به سختی به او نگاه می کردند). خیلی سخت بود که ماریا بتواند توجه ملسون را جذب کند.

"اما اگر من نظرم را عوض کنم چه می شود؟"

" من نمی دانم در قرارداد چه نوشته شده است، اما فکر می کنم او می تواند تو را بازداشت کند"

" او قادر نخواهد بود من را پیدا کند"

"دقیقا، پس چرا نگرانی؟"

از طرف دیگر، مرد سوئیسی که پانصد دلار و خرچ یک جفت کفش و لباس، شام و مفارح تدارکات در کنسولگری را پرداخته بود، کم کم نگران می شد و از آنجایی که ماریا برای صحبت کردن با خانواده اش پا فشاری می کرد، او تصمیم گرفت که دو بلیط هواپیما به محل زندگی ماریا بگیرد و با او به آنجا برود - البته به شرطی که همه چیز در چهل و هشت ساعت تمام شود و آنها بتوانند هفته ی دیگر به اروپا بروند - که ماریا با این شرط موافقت کرد. در حالی که با یکدیگر تبادل لبفند می کردند، ماریا فهمید که تمام این شروط در قرار داد آمده است و وقتی که مسئله مربوط به امساعات و قرارداد می شود باید آنها را جدی گرفت.

××××

برای آن شهر کوچک باعث میرت و افتخار بود که ماریای زیبا به همراه یک خارجی برگشته بود که قرار بود او را به ستاره ای در اروپا تبدیل کند. تمام همسایه ها می دانستند و دوست قدیمی مدرسه اش از او پرسید :

"چه طور این اتفاق افتاد؟"

"من فقط فوش شانس بودم"

آنها می خواستند بدانند آیا این اتفاقات همیشه در ریو دو ژنیرو اتفاق می افتد، چون داستانهای مشابهی را در تلوزیون دیده بودند. ماریا نمی خواست توضیح دقیقی بدهد، و دلش می خواست که ارزش زیادی برای تجربه های شخصی خودش بگذارد، بنابراین دوستانش را متقاعد کرد که او فرد خاصی بوده است.

او به همراه مرد به خانه اش رفت و مرد نشریه ای که در آن برزیل با "ز" نوشته شده بود را به آنها نشان داد، در حالی که ماریا توضیح می داد که او در حال حاضر دارای یک نماینده می باشد و قصد دارد که کارش را به عنوان بازیگر

ادامه دهد. مادر ماریا عکس هایی که مرد خارجی به او داده بود و در آن دفتر ها بیکینی کوچکی پوشیده بودند را بی درنگ پس داد و ترجیح داد که سوالی نپرسد. همه این ها برای آن بود که دفتر او باید شاد و ثروتمند باشد، یا ناشاد اما حداقل ثروتمند باشد.

"اسم او چیست؟"

"راجر"

"روجریو! من یک عموزاده داشتم که نامش روجریو بود"

مرد خندید و دست زد، و آنها فهمیدند که مرد متی یک کلمه هم نفهمیده است. پدر ماریا گفت :

" او مدودا هم سن من است"

مادر ماریا به پدرش گفت که در شادی دفترش دفالت نکند. از آنجایی که تمام دوزنده ها با مشتریانشان در موارد زیادی بمث می کنند و دانش زیادی در مورد عشق و ازدواج بدست می آورند، به ماریا این نصایح را کرد.

"عزیز من، بهتر است کنار یک مرد ثروتمند غمگین باشی تا اینکه در کنار یک مرد فقیر شاد باشی، آنجا تو شانس بیشتری خواهی یافت که یک زن ثروتمند غمگین شوی. در کنار اینها، اگر همه چیز خوب "پیش نرفت می توانی سوار یک اتوبوس شوی و به اینجا باز گردی.

با اینکه ماریا از یک روستا بود اما باهوش تر از مادرش و همسر آینده اش بود و برای اینکه آنها را متوجه قضیه کند گفت.

" مامان، از اروپا به برزیل اتوبوسی وجود ندارد. در کنار اینها من دنبال ازدواج نیستم، من به دنبال "شغل می گردم.

مادرش نگاهی با ناامیدی به او کرد.

"اگر می توانی به آنجا بروی، همیشه هم راهی برای بازگشت داری. بازگر بودن برای یک زن جوان مناسب است. اما آن تا زمانی طول می کشد که زیبا

هستی، و قیافه از مدود سی سالگی پژمرده می شود. پس بیشتر کارها را الان کن، کسی که صادق و بامحبت است را پیدا کن و با او ازدواج کن. عشق مهم نیست. من اول ها عاشق پدرت نبودم، اما پول همه چیز را می فرد، حتی عشق واقعی را. به پدرت نگاه "کن، اومتی ثروتمند هم نیست.

نصیحت بدی از طرف یک دوست بود، اما نصیحت فوبی از طرف یک مادر. چهل و هشت ساعت بعد، ماریا به ریو برگشته بود، البته قبل از آن سری به ممل کار قدیمی اش زده بود تا استحقاق دهد و از زبان صامب مغازه بشنود که " بله، شنیده ام که یک مدیر اپرای فرانسوی می خواهد تو را به پاریس ببرد، نمی توانم تو را از تحقیب "شادیهای متوقف کنم. اما میفواهم چیزی را قبل از رفتن بدانی.

او مدالی را که به یک زنجیر آویزان بود از جیبش بیرون آورد. " این مدال معجزه آسای بانوی رحمت ماست. او یک کلیسا در پاریس دارد، به آنجا برو و برای حمایت "از او نماز بخوان. ببین، کلماتی هستند که دور کلمه ی مقدس مکانی شده اند.

"ماریا خواند:" سلام بر مریم پاک دامن، برای ما که به سوی تو آمده ایم دعا کن. آمین.

" به خاطر داشته باش که این کلمات را حداقل یک بار در روز تکرار کنی. و " او درنگ کرد، اما کم کم داشت دیر می شد.

اگر روزی برگردی، من منتظرت فواهم ماند. من فرصتم را برای گفتن مساله ی بسیار ساده ای به تو از "دست دادم: من تو را دوست دارم. شاید الان خیلی دیر شده باشد، اما می فواستم که بدانی.

شانس های از دست رفته. او خیلی زود معنی آنها را فهمیده بود. اگر چه "دوستت دارم" دو کلمه ای بود که او در دوران بیست و دو سالگی اش زیاد شنیده بود، و هم اکنون آنها برای ماریا به نظر کلمات تهی و بی معنی می

آمدند، زیرا هیچ کدام از آنها هیچ وقت به مسالۀ ی عمیق و جدی یا رابطۀ های ماندگار تبدیل نشده بود. ماریا از او به خاطر کلماتش تشکر کرد، و آنها را در دفترچه یادداشتش یادداشت کرد: هیچ کس نمی داند زندگی برای ما چه ذخیره کرده، خیلی فوب است که همیشه بدانیم در فروج فوری کجاست. او را از گونه بوسید و بدون آن که نگاهی به عقب کند آنها را ترک کرد. آنها به ریو دو ژنیرو بازگشتند، و طی یک روز پاسپورت او حاضر شد. راجر با چند کلمه پرتغالی و مرکبات زیادی گفت: "برزیل واقعا عوض شده است". به کمک ملسون، تمام خریدهای مهم انجام شد (لباس، کفش، لوازم آرایش، هر چیزی که زن مثل او می خواهد). در شب فروج آنها به سمت اروپا، آنها با یک کلوپ شبانه رفتند، و وقتی راجر او را در حال رقص دید از انتخاب خود خوشنود شد؛ او به طور متم در مضور ستاره ی آینده ی کاباره ی کالوینی بود: دفتر تیره با پشمان رنگ پریده و موهایی به سیاهی گراونا (پرندۀ ی برزیلی که اغلب مو سیاه نامیده می شد). اجازه ی کار از طرف کنسولگری سوییس آماده بود، بنابراین آنها وسایلشان را جمع کردند و روز بعد آنها به سرزمین شکولات ها پرواز کردند، درحالی که ماریا به طور پنهانی نقشه می کشید که آن مرد را عاشق خود کند. او پیر، زشت یا فقیر نبود. چه چیز بیشتری می خواست؟

فصل پنجم

ماریا کم کم افساس فستگی می کرد. در فرودگاه قلب او را ترس فراگرفت؛ تشخیص داد که کاملاً وابسته به مردی است که در کنار او بود - او هیچ شناختی از آن کشور، زبان یا متی سرماخوردگی نداشت. رفتار راجر با گذشت زمان فرق می کرد. دیگر تلاشی برای اینکه فوشایند به نظر برسد نمی کرد، اگر چه او هیچ وقت تلاشی برای بوسیدن یا نوازش سینه های ماریا نکرده بود اما فاصله در نگاه او بیشتر و بیشتر می شد. او ماریا را در هتل کوچکی مستقر کرد، و او را به زن جوان برزیلی دیگری معرفی کرد، یک مفلوق غمگین که ویوان نامیده می شد که مسئولیت آماده کردن ماریا برای کار را برعهده داشت.

ویوان با فونسردی بالا تا پایین ماریا را برانداز کرد، بدون نشان دادن کوچکترین نشان همدردی برای کسی که به طور وضوح هیچ وقت خارج از کشورش نبوده است. به جای اینکه از ماریا بپرسد که چه امسالی دارد مستقیماً کارش را شروع کرد.

خودت را فریب نده. هر وقت که یکی از رقاصه هایش ازدواج می کنند، او به برزیل سفر می کند، چیزی که روز به روز بیش تر اتفاق می افتد. او می داند که تو چه چیزی می خواهی، و من فرض می کنم که خودت هم می دانی. تو احتمالاً دنبال یکی از این سه می گردی - ماجراجویی، پول یا شهرت چگونه می دانستی؟ آیا همه دنبال چیز مشابهی می گشتند؟ یا ویوان قادر بود که ذهن بقیه را بفخواند؟

اینجا همه ی دفترها به دنبال یکی از این سه چیز می گردند.
ویوان ادامه داد و ماریا متقاعد شده بود که او قادر به خواندن ذهنش می باشد.

در مورد ماجراجویی، اینجا خیلی سرد است و در کنار این پول کافی که بتوانی فرج مسافرت کنی به دست نفواهی آورد. در مورد پول، از آنجایی که پول اتاق و غذا از محوقت کم می شود، تنها باید مدود یک سال کار کنی که بتوانی پول بلیط برگشت به خانه ات را بدهی.

اما!

" می دانم این چیزی نیست که با آن موافق باشی، اما واقعیت این است که تو هم مثل هر کس دیگری فراموش کرده یی که یک سوال بپرسی. اگر بیش تر مراقب بودی، اگر قراردادی که امضا کرده ای را می خواندی، دقیقا می فهمیدی خودت را وارد چه ماجرای می کنی، برای اینکه سوییسی ها دروغ نمی گویند، آنها به سکوت اکتفا می کنند که کمک کننده ی آنهاست.

ماریا احساس می کرد که زمین زیر پایش می لرزد.

در مورد شوهر، هر زمان که یکی از دفترها شوهر می کند، راجر متممل ضرر مالی شدیدی می شود، بنابراین ما از صحبت کردن با مشتری ها منع شده ایم. اگر برای چنین کارهایی تمایل داری، ریسک بزرگی انجام می دهی. اینجا مثل ریو دو برن محل بلند کردن نیست

ریو دو برن؟

مردها با همسرهایشان به اینجا می آیند، تعداد کمی توریست که به اینجا می آیند و با محیط خانوادگی روبرو می شوند به جاهای دیگری به دنبال زن می روند. من مطمئن هستم که تو رقصیدن می دانی؛ بسیار خوب، اگر تو قادر باشی که آواز هم بفوانی، مقوقت افزایش خواهد یافت، اما دفترهای دیگر مسودی خواهند کرد، بنابراین بهت پیشنهاد می کنم متی اگر بهترین خواننده در برزیل هستی، آن را فراموش کن و متی امتحان هم نکن. از همه مهتر، از تلفن استفاده نکن. تو همه ی پولی را که بدست می آوری خرج آن خواهی کرد. و آن هم مقدار زیادی نخواهد بود.

" او به من قول پانصد دلار در هفته را داده است"

او. بله

xxxxxxxx

از دفترچه ی خاطرات ماریا، در هفته ی دوم اقامتش در سرزمین سوییسی.

به کلپ شبانه رفته و مدیر رقص که از جایی به نام موراگو آماده بود را ملاقات کردم، و مجبور شدم هر قدمی که او - که هرگز پایش را در برزیل نگذاشته - فکر می کرد سامبا است را یاد بگیرم. متی وقت نکردم که بعد از آن پرواز طولانی استراحت کنم. از شب اول مجبور شدم که شروع به رقصیدن و لبفند زدن بکنم. ما شش نفر هستیم، و هیچ کدام ما شاد نیست و نمی

دانیم که اینجا مشغول به چه کاری هستیم. مشتری ها می نوشند و کف می زنند، بوس در هوا می فرستند و گاهی مرکبات و قیمی انجام می دهند.

دیروز محوquem را دریافت کردم، به سفتی یک دهم چیزی می شود که در موردش موافقت کرده بودیم، بقیه، بر اساس قرارداد، صرف بلیط پرواز و اقامتم در اینجا خواهد شد. بر اساس مساب و کتاب ویوان، آن یک سال طول خواهد کشید و در این زمان هیچ راه فراری وجود ندارد.

و البته فرار به هر جایی چه فایده ای دارد؟ من تازه رسیده ام. من هنوز هیچ چیز را ندیده ام. چه چیزی و مشتتاکای در مورد هفت شب هفته رقصیدن وجود دارد؟ من قبلا آن را برای تفریح انجام می دادم. حالا آن را برای پول و شهرت انجام می دهم. پاهایم درد نمی کنند. تنها کار سفت نگاه داشتن همیشگی لبفند بر صورت است.

من می توانم انتفاب کنم که قربانی دنیا باشم یا یک ماجراجو در جستجوی گنج. همه ی این ها به طرز نگاه من به زندگی بر می گردد.

فصل شش

ماریا انتخاب کرد که جستجو گری به دنبال گنج باشد -امساساتش را به کناری گذاشت - هر شب گریه کردن را متوقف کرد و فردی که قبلا بود را فراموش کرد. او کشف کرد که اراده ی کافی دارد که تظاهر کند تازه به دنیا آمده و بنابراین دلیلی برای دلتنگی برای کسی نداشت. امساسات می توانستند صبر کنند، در حال حاضر او نیاز به پول داشت، و اینکه آن کشور را بشناسد و پیروزمندانه به خانه برگردد.

در کنار اینها، همه چیزها در اطراف او خیلی شبیه به برزیل، و شهر کوچک آنها بود: زنها به پرتقالی صحبت می کردند، در مورد مردها می نالیدند و از ساعت کارشان شکایت می کردند، دیر به کلوپ می رسیدند، با رئیس می جنگیدند، فکر می کردند که زیبا ترین زن در دنیا هستند، و در مورد شاهزاده هاشان ، که اغلب مایل ها دورتر زندگی می کردند یا متاهل بودند یا اینکه پولی نداشتند و از آنها پول می گرفتند، قصه ها می گفتند. برعکس آن چه که او با دیدن مجلاتی که راجر با خود آورده بود فکر می کرد، کلوپ دقیقا مانند توصیفات ویوان بود: جو خانوادگی داشت. دفترها - رقصنده های سامبا - اجازه نداشتند که با مشتری ها صحبت کنند یا با آنها بیرون روند. اگر آنها را در حالی گرفتن یادداشتی همراه شماره تلفن می گرفتند، برای دو هفته ی تمام از کار اخراج می شدند. ماریا، که انتظار زندگی بانشاط تر و هیجان انگیز تری را داشت، کم کم تسلیم غم و فستگی شد.

در طول دو هفته ی اول، خانه ای که در آن زندگی می کرد را ترک کرد، به فصول وقتی فهمید که هیچ کس در آنها زبان او را نمی فهمد متی اگر -

خیلی آهسته - صمبت کند. با شگفتی فهمید شهری که در آن زندگی می کند دو اسم دارد - ژنو برای کسانی که آنجا زندگی می کردند و ژنبرا برای برزلی ها.

در آخر، بعد از گذراندن ساعت های طولانی و ملالت آور در اتاق بدون تلویزیونش، ماریا نتیجه گرفت.

(الف) او هرگز نمی تواند به آن چیزی که می خواست برسد اگر نتواند خودش را نشان دهد. و برای این کار او نیاز به آن داشت که زبان مملی آنجا را یاد بگیرد.

(ب) از آنجا که همه ی همکارانش به دنبال چیز مشابهی می گردند، او باید متفاوت باشد. برای این مشکل به خصوص، او هیچ گونه راه حل یا روشی پیدا نکرد.

از دفترچه ی خاطرات ماریا، چهار هفته بعد از رسیدن به ژنو / ژنبرا.

زمان بی پایانی را در اینجا گذرانده ام. زبان آنها را صحبت نمی کنم، تمام روزم را از رادیو موسیقی گوش می دهم، و در مورد برزیل فکر می کنم، سعی می کنم دیرتر به پانسیون بازگردم. به زبان دیگر، من در آینده زندگی می کنم نه در حال حاضر.

یک روز در آینده، بلیط می گیرم ، به برزیل باز می گردم، با صامب پارچه فروشی ازدواج می کنم و به نظرهای بدفواهانه دوستانی که هیچ وقت ریسکی نکرده اند و تنها اشتباهات بقیه مردم را می بینند، گوش می دهم. نه!، من نمی توانم این طوری برگردم. ترجیح می دهم وقتی هواپیما از اقیانوس می گذرد فودم را به بیرون پرت کنم.

از آنجایی که نمی توان پنجره هواپیما را باز کرد (من اصلا انتظار آن را
نداشتم، چه قدر مسافره که نمی توان در هوای پاک نفس کشید!)، من اینجا
فواهم مرد. اما قبلا از آنکه بمیرم، می فواهم برای زندگی بمانم. اگر می
توانم راه بروم، می توانم به هر جا که می فوام بروم.

فصل هفتم

روز بعد، ماریا در کلاس زبان فرانسه که صبح ها برگزار می شد ثبت نام کرد. در آنجا او با مردمی با عقاید، احساسات و سن های مختلف آشنا شد، مردانی که لباس های رنگ روشن می پوشیدند و مقدار زیادی دست بند طلا از خود آویزان کرده بودند، زن هایی که همیشه روسری به سر داشتند، بچه هایی که خیلی سریع تر از بزرگ ترها یاد می گرفتند، در صورتی که باید برعکس می بود، چون بزرگترها دارای تجربه ی بیشتری بودند. او احساس غرور می کرد وقتی فهمید همه کشورش - جشن ها، سامبا، فوتبال، و مشهورترین فرد دنیا، پله - را می شناختند. در ابتدا ماریا فواست فرد مطلوبی به نظر برسد و سعی کرد تا تلفظ آنها را صمیم کند (آن پله است! پله) اما بعد از مدتی از آنجایی که آنها متی پافشاری می کردند که او را ماریو صدا کنند (با هیجانی که تمام خارجی ها سعی دارند اسم خارجی ها را عوض کنند و باور داند که مق با آنهاست) فسته شد و آن را (رها) کرد.

بعد از ظهر ها، به هدف تمرین زبان، برای اولین بار به دور آن شهر دو اسمه رفت. شکلات های بسیار خوشمزه ای کشف کرد، و البته پنیری که تا به مال نفورده بود، فواره ای بسیار بزرگ وسط دریاچه، برف (که هیچ کس در شهر او متی لمس نکرده است)، لک لک، و رستوران هایی با منقل (اگر چه او داخل آنها نشد اما دیدن آتش به او احساس شادابی می داد). ماریا هم چنین توجه کرد که همه ی تابلو های مغازه ها تبلیغ ساعت نبودند، بلکه بین آنها بانک هم پیدا می شد، اگر چه ماریا نمی فهمید چرا تعداد زیادی بانک برای آن

جمعیت کم وجود دارند و به ندرت کسی داخل آنها دیده می شد. در هر صورت او تصمیم گرفت که سوالی نپرسد.

بعد از سه ماه که ماریا کنترل شدیدی در محیط کار بر خود داشت، فون برزلی او - همان قدر نفسانی و شهوانی که همه فکر می کنند - به جوش آمد؛ او عاشق یک عرب شد که با او در یک دوره زبان فرانسوی می خواندند. این عشق بازی تا سه هفته طول کشید تا اینکه یک شب ماریا تصمیم گرفت به خودش مرفعی دهد و به دیدن کوهی در ماشیه ی ژنو برود؛ و این باعث شد روز بعد به ممض اینکه پایش را در محل کار بگذارد به دفتر راجر امضار شود.

به ممض ورود به دفتر، فیلی فلاصه به خاطر آن که مثال بدی برای بقیه دفترها که آنجا کار می کردند بوده، راجر قصد به اخراج او کرد. او عصبانی گفت که بار دیگر شکست خورده - زنهای برزلی نمی توانند مورد اطمینان باشند - (اوه عزیز، همان هیجان برای عمومیت دادن همه چیز). ماریا سعی کرد که به او بگوید که تب شدیدی به علت تخمیر ناگهانی آب و هوا داشته، اما مرد ملایم تر نشد و متی اظهار داشت که باید مستقیم به برزیل برگردد تا جایگزینی پیدا کند، و اینکه بهتر است به فکر استفاده از موسیقی و رقاصه های یوگوسلاو باشد که زیباتر و قابل اطمینان تر بودند.

شاید ماریا جوان بود اما احمق نبود، بخصوص که معشوقه ی عربش به او گفته بود قانون استخدام سوییس بسیار سخت گیر است و از آنجا که کلوپ شبانه مقدار زیادی از حقوق او را نگه داشته بود، او می توانست به راحتی ادعا کند از او مثل یک غلام کار کشیده شده است.

او دوباره به دفتر راجر برگشت، این بار با زبان فرانسه مستدل، که شامل کلمه ی "وکیل" می شد. مقداری توهین و پنج هزار دلار نصیب او شد - پولی که هیچ گاه در بهترین رویاهایش هم نمی دید - و همه ی این ها به خاطر کلمه ی جادویی "وکیل" بود. او حالا آزاد بود که وقتش را با معشوقه ی

عربش بگذراند، چند هدیه بفرد، چند عکس از برف بیاندازد و پیروزمندان به فانه بازگردد.

xxxxxxxx

اولین کاری که ماریا کرد تماس با همسایه ی مادرش بود تا به آنها بگوید که او شاد است، شغل عالی دارد و نیازی نیست که خانواده اش نگران او باشند. سپس، از آنها که باید پانسیون که راجر برای او تدارک دیده بود را ترک می کرد، هیچ چاره ای ندید جز آنکه به دوست پسر عربش پناه آورد، به عشق ابدی اش قسم بخورد، به دین او ایمان آورد و با او ازدواج کند، متی اگر مجبور شود یکی از آن روسریهای عجیب را به سر کند؛ از همه مهم تر، همان طور که همه می دانند، عربها بی نهایت ثروتمند هستند و همین کافی است.

اگر چه پسر عرب دیگر خیلی دور بود، ممکن است در عربستان، کشوری که ماریا متی اسمی از آن نشنیده بود، و ماریا در دلش از مریم مقدس تشکر کرد که مجبور نشده به دینش خیانت کند. مالا او می توانست در مد کافی و محقولی زبان فرانسه صحبت کند، پول کافی برای بلیط برگشت، اجازه کار به عنوان رقصنده سامبا و ویزا داشت؛ از آنها که او می دانست هر زمان که بخواهد می تواند به فانه برگردد و با رئیسش ازدواج کند تصمیم گرفت با استفاده از ظاهرش پولی بدست آورد.

او اتاق کوچکی اجاره کرد(بدون تلویزیون، او باید تا قبل از اینکه پول زیادی بدست آورد با صرف جویی زندگی می کرد) و از روز بعد در آژانس ها به دنبال کار می گشت. همه ی آنها می گفتند که او به چند عکس مرفه ای نیاز دارد، بعد از مدتی به این نتیجه رسید رویاها ارزان به دست نمی آیند. قسمت زیادی از پولش رو صرف یک عکاس عالی کرد که خیلی کم مرفه می زد اما مجموعه ی بزرگی لباس در استدیوаш داشت. ماریا ژست ها و لباس های مختلفی را امتحان کرد، میتن و سنگین، باز و غیر محقول، او متی بیکینی را

امتحان کرد که مسئول امنیت هتل در ریه دو ژنیرو می توانست به آن افتخار کند. ماریا چند کپی اضافه از عکس ها خواست و آنها را همراه با نامه ای که در آن توضیح داده بود چه قدر به او در آنها فوش می گذرد برای خانواده اش فرستاد. همه ی آنها فکر خواهند کرد که ماریا ثروتنند و صامب گنجینه ی مسادت انگیزی از لباس است و او به برجسته ترین دفتر شهرش تبدیل خواهد شد. اگر همه چیز طبق نقشه پیش می رفت(او به اندازه کافی کتاب در مورد تفکر مثبت خوانده بود که خودش را قانع کند پیروزیش متمی است)، سعی خواهد کرد که شهردار را تشویق کند تا میدانی به اسم او در شهر بنا کند.

از آنجا که او آدرس ثابتی نداشت، یک تلفن همراه از نوعی که از کارت های از پیش پرداخت شده استفاده می کرد خرید و در روزهای بعد منتظر پیشنهادهای کار شد. در رستوران چینی (که ارزان ترین بود) غذا خورد، و برای گذران زمان به صورت عصبی به مطالعه پرداخت.

اما زمان می گذشت و زنگ تلفن به صدا در نیامد. ماریا تعجب می کرد از اینکه وقتی کنار دریاچه قدم می زد به جز چند فروشنده ی مواد که همیشه در مکان مشابهی زیر پلی که باغچه ی زیبای شهر را به قسمت جدید تری از شهر وصل می کرد، بودند، هیچ کس مزاحم او نمی شد. او به ظاهر خودش شک کرده بود تا اینکه همکار قدیمی اش (که به طور شانس در یک کافه به هم برافورد کردند) به او گفت که مشکلی از سمت او نیست، و این مشکل مردم سوویس است، که به هیچ وجه مزاحم بقیه و خارجی ها نمی شوند زیرا می ترسیدند که به جرم آزار جنسی دستگیر شوند - مساله ای که روابط زن و مرد را متی بیشتر پیچیده کرده بود.

از دفترچه ی خاطرات ماریا، شبی که تمام اشتیاقش برای بیرون رفتن، زندگی یا منتظر ماندن برای زنگ تلفن را از دست داده بود.

امروز را در یک پارک گذراندم. از آنجایی که نمی توانم پولم را هدر دهم، فکر کردم بهترین آن است که بقیه مردم را تماشا کنم. زمان طولانی را کنار قطار(ترن) هوایی گذراندم و متوجه شدم بیشتر مردم به دنبال هیجان سوار آن می شوند ولی وقتی آن شروع به حرکت می کند، آنها ومشت می کنند و درخواست می کنند تا ماشین بایستد.

آنها چه انتظاری دارند؟ وقتی ماجراجویی را انتخاب می کنند، آیا نباید خودشان را برای همه ی راه آماده کنند؟ یا فکر می کنند انتخاب عاقلانه این است که از بالا و پایین رفتن ها پیشگیری کنند و تمام زمانشان را بر روی یک پرغ فلک روی نقطه ها بچرخند و بچرخند.

در حال حاضر، خیلی بیش تر از آنی تنها هستم تا در مورد عشق فکر کنم، اما باید باور کنم که آن اتفاق می افتد و باور کنم که من شغلی پیدا خواهم کرد. من اینجا هستم زیرا این سرنوشت را انتخاب کردم. ترن هوایی زندگی من است؛ زندگی یک بازی سریع و سرگیجه آور است؛ زندگی پریدن با پاراشوت است؛ شانس های مختلفی دارد، به زمین افتادن و دوباره برخاستن؛ مثل کوهنوردی می ماند، خواستن تا رسیدن به قله ی قودت و احساس عصبانی و ناراضی بودن وقتی به آن نمی رسی.

دور بودن از خانواده ام و زبانی که با آن می توانم خودم و احساساتم را بیان کنم سخت است، اما، از این به بعد، هر وقت که احساس افسردگی کنم، آن پارک را بیاد خواهم آورد. اگر خوابم برده باشد و یک دفعه روی آن ترن هوایی بیدار شوم چه احساسی خواهم داشت؟

خوب، مس در دام افتادن، ترس در هر خمیدگی، تقاضا برای پیاده شدن. اگر چه، اگر باور کنم آن شیارها سرنوشت ما هستند و فدا مسئول ماشین ها است، آن وقت آن کابوس به هیجان تبدیل خواهد شد. به چیزی که واقعا

است، یک ترن هوایی، یک اسباب بازی امن و قابل اطمینان که در آخر توقف
فواهد کرد، اما تا زمانی که سفر طول می کشد من باید به مناظر اطراف و
صدای بیخ ها که هیجان انگیز هستند توجه کنم.

فصل هشت

اگر چه ماریا توانایی نوشتن افکار عاقلانه را داشت، اما از پیروی کردن نصیحت های خود عاجز بود. او به دوره های افسردگی بیشتری مبتلا می شد و تلفن هنوز از زنگ زدن خودداری می کرد. برای این که در زمان بیکاری مواس خود را پرت کند، و همچنین برای تمرین زبان مجله هایی در مورد افراد مشهور می خرید. اما به یک باره تشفیص داد که پول زیادی را صرف خرید این مجله ها می کند و شروع به جستجو برای نزدیک ترین کتابخانه کرد. زنی که مسئول آنجا بود به او گفت که آنها مجله ها را برای اجاره به بیرون نمی دهند و تنها تعداد کمی کتاب که به بهبود بخشیدن فرانسه ی او کمک می کرد به او معرفی کرد.

" من وقت برای خواندن کتاب ندارم "

" منظورم چیست که وقت نداری؟ مگر چه کاری انجام می دهی؟ "

" خیلی کارها، تمرین زبان، نوشتن خاطرات، و.. "

" و چه؟ "

نزدیک بود که ماریا بگوید " منتظر ماندن برای آنکه تلفن به زنگ در آید"، اما فکر کرد که بهتر است چیزی نگوید.

" عزیز من، تو هنوز خیلی جوانی، همه زندگی در انتظار توست. مطالعه کن. هر

چیزی که به تو "در مورد کتاب ها گفته شده را فراموش کن و فقط بخوان

" من کتابهای زیادی خوانده ام "

ناگهان ماریا به یاد آورد که ملسون، مسئول امنیت به او چه گفته بود:

کتابدار به نظر او فردی مطبوع و مساس بود، کسی که می توانست به ماریا کمک کند. ماریا نیاز داشت که او را به دست آورد. امساش به او می گفت که ان زن می توانست دوستش باشد. او بلافاصله رویه را عوض کرد.

" اما دوست دارم بیشتر بفوانم. می توانید در انتصاب کتاب به من کمک کنید؟"

زن کتاب شاهزاده کوپولو را برای او آورد. ماریا همان شب شروع به خواندن آن کتاب کرد. در صفحه ی اول کتاب نقاشی بود که به نظر طرح یک کلاه می آمد اما بنا بر آنچه در کتاب نوشته شده بود، بیشتر بچه ها آن را مثل یک مار که درونش یک فیل قرار داشت تصور می کردند. ماریا فکر کرد: " پس من هیچ وقت یک بچه نبودم". " به نظر من بیشتر شبیه یک کلاه است". در نبود تلویزون او همسفر شاهزاده کوپولو در سفرهایش می شد. هر جا که کلمه ی " عشق" (که خود را از فکر کردن به این موضوع منع کرده بود) به میان می آمد، او ناراحت می شد. اگر چه، جدا از امساشات دردناک و رومانیک بین شاهزاده و روباه و گل رز، کتاب بسیار جذاب بود، و او دیگر هر پنج دقیقه موبایلش را چک نمی کرد(ماریا خیلی می ترسید که به خاطر بی امتیاطی تنها شانسش را از دست بدهد.

ماریا مشتری همیشگی کتابفانه شد، جایی که می توانست با آن زن که به نظر می آمد به اندازه ی ماریا تنها باشد گفتگو کند. او از زن تقاضا می کرد که کتاب های بیشتری به او معرفی کند و با او در مورد زندگی و نویسندگان گفتگو می کرد - تا جایی که تشفیص داد پولش در مال ته کشیدن است و تا دو هفته ی دیگر متی پول خرید بلیط برگشت به برزیل را هم نخواهد داشت.

و از آنجایی که زندگی همیشه برای لحظه های بمرانی صبر می کند تا خودش را نشان دهد، بالاخره تلفن به صدا در آمد.

سه ماه بعد از کشف کلمه ی "وکیل" و دو ماه بعد از بی کاری از طرف یک آژانس مدل با او تماس گرفته شده بود تا بپرسند آیا ماریا هنوز صامب آن تلفن هست؟ پاسخ یک "بله" ی طولانی و از پیش تمرین شده بود که به نظر زیاد مشتاق نیاید. ماریا فهمید که یک مرد عرب که در کشورش در صنعت "مد" کار می کند از عکس های او فوشش آمده و می خواهد از او دعوت کند تا در یک شوی لباس شرکت کند:

ماریا نا امیدی افیرش را به یاد آورد اما او شدیدن به پول نیاز داشت. آنها در یک رستوران شیک قرار گذاشتند. مردی برازنده که مسن تر و دلربا تر از راجر به نظر می آید. مرد عرب از ماریا پرسید :

" آیا می دانی صامب آن نقاشی چه کسی است؟ مایرو. تا به مال چیزی از جان مایرو شنیده ای؟"

ماریا جوابی نداد. تمرکزش بیشتر روی غذا بود که با غذاهایی که معمولن در رستوران چینی می خورد متفاوت بود. اما در ضمن در ذهنش به خاطر سپرد که دفعه ی بعد از کتابخانه کتابی راجع به مایرو قرض بگیرد.

اما عرب به مرفهاتش ادامه داد.

"این میزی است که فلینی همیشه می نشست. آیا در مورد فیلم هایش چیزی می دانی؟"

ماریا گفت که آنها را ستایش می کند. مرد شروع به پرسیدن سوال های بیشتری کرد و ماریا که می دانست در این تست خواهد افتاد تصمیم گرفت که با او رک باشد.

" من نمی خواهم عصرم را به تظاهر کردن با شما بگذرانم. من فقط می توانم تفاوت بین کوا کولا و "پپسی را بگویم. من فکر می کردم ما قرار است در مورد یک شوی لباس بحث کنیم.

مرد به نظر می رسید که از رک بودن او فوشتش آمده است.
"ما در آن مورد وقتی نوشیدنی بعد از غذا را می نوشیدیم صحبت فواهیم کرد."

یک لمظه وقتی به یکدیگر نگاه کردند، در مالی که سعی می کردند ذهن یکدیگر را بفوانند هر دو "مکئی کردند.مرد عرب گفت:"شما فیلی زیبا هستید
"اگر برای صرف نوشیدنی به اتاق من بیایید به شما هزار فرانک فواهم داد"
ماریا به یک باره فهمید. آیا این تقصیر آژانس بود؟ آیا تقصیر ماریا بود؟ آیا باید بیشتر در مورد دلیل این شاه می فهمید؟ تقصیر آژانس یا ماریا نبود.
این واقعیت بود. در یک لمظه ماریا دل تنگ شهرش شد. دل تنگ برزیل، آغوش مادرش. او ملسون را به خاطر آورد وقتی به او در مورد سیصد دلار می گفت. او احساس کرد که کسی را در جهان ندارد. او در یک شهر غریب تنها بود.
یک دفتر تجربه دار بیست و دو ساله. اما هیچ کدام از تجربه هایش در جواب دادن به یاری او نمی آمد.

"لطفاً شراب بیشتری برای من بریزید"

مرد عرب لیوان او را پر کرد. فکرهای او سریع تر از شازده کوچولو در سفرهایش به تمام آن سیاره ها سفر کرد. او به دنبال ماجراجویی و پول و در صورت امکان شهر به این سفر آمده بود. او ساده نبود و قبلن فکر می کرد که ممکن است چنین پیشنهاد هایی به او شود. او هنوز به مدل شدن، ستاره شدن، شهر ثروتمند، خانواده، بچه، نوه، لباس های زیبا فکر می کرد. فکر می کرد که با هوش و اراده و زیبایی خود به موفقیت می رسد.

اما واقعیت در این لمظه برای او پدیدار شده بود. در مالی که مرد متعجب شده بود ماریا شروع به گریه کردن کرد. مرد نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد، ترسیده بود که افتضامی به بار آید و از طرف دیگر می فواست

ماریا را دلداری دهد. پیشخدمت را صدا کرد تا صورتمساب را بیاورد. اما ماریا او را متوقف کرد.

" نه لطفن. این کار را نکنید. برای من شراب بیشتری بریزید و اجازه دهید برای مدتی گریه کنم."

ماریا به آن پسر بچه فکر کرد که از او مداد فواسته بود، در مورد آن پسر جوانی که او را بوس کرده بود در حالی که او سعی می کرد دهانش را بسته نگه دارد، در مورد هیجانش وقتی اولین بار به ريو رفته بود، در مورد مردانی که از او استفاده کرده بودند و هیچ چیزی به ماریا نرسیده بود. در مورد عشق که آن را در این راه گم کرده بود. به جز این آزادی ظاهری، زندگی او شامل انتظار بی پایانی برای یک معجزه بود، برای یک عشق واقعی، برای یک ماجرا با پایانی (رومانتیک که در فیلم ها دیده بود و در کتاب ها خوانده بود. یک نویسنده نوشته بود تنها زمان و و دانش نمی تواند یک انسان را تغییر دهد، تنها چیزی که می تواند ذهن یک انسان را تغییر دهد عشق است. چه قدر مزخرف! کسی که این را نوشته بود به طور متم تنها یک روی سکه را دیده است.

عشق بدون شک یکی از آن چیزهایی بود که می توانست تمام زندگی یک انسان را تغییر دهد. اما روی دیگر سکه هم بود، چیز دیگری که می توانست تمام راه و هدف یک انسان را تغییر دهد، نا امیدی. البته که عشق می تواند یک انسان را عوض کند، اما ناامیدی می تواند این کار را سریع تر انجام دهد. او چه باید می کرد؟ آیا باید به برزیل برگردد، معلم فرانسه شود و با رئیس قبلی اش ازدواج کند؟ آیا باید یک قدم جلوتر بردارد؛ از همه ی اینها گذشته این فقط یک شب است، در شهری که هیچ کس او را نمی شناسد و او نیز کسی را نمی شناسد. آیا یک شب و آن پول باد آورده معنی اش این است که او به طور متم به جایی می رسد که راه بازگشتی برایش نباشد؟ چه اتفاقی

در حال افتادن بود - - - یک فرصت طلایی یا یک آزمایش از طرف مریم مقدس؟

مرد عرب در حال نگاه کردن نقاشی های جان مایرو بود، به جایی که فلینی می نشست، به دفتری که کت ها را می گرفت و به بقیه ی مشتری ها که می رسیدند یا ترک می کردند.

" هنوز تشفیص ندادی؟"

ماریا گفت: " شراب بیشتری لطفن" در حالی که هنوز اشک می ریفت. ماریا دعا می کرد که پیشخدمت نیاید و پیشخدمت که از دور با گوشه چشم نظاره گر آنها بود دعا می کرد که آنها زودتر آنها را ترک کنند چون مشتری های زیادی منتظر بودند و رستوران پر بود.

بعد از زمانی که به نظر بی پایان می آمد، ماریا سفن گفت :

"آیا گفتید هزارفرانک برای یک نوشیدنی؟"

ماریا خودش نیز از شنیدن لمن صمبت کردنش شگفت زده شد.

مرد گفت:"بله" در حالی که پشیمان شده بود که چرا این پیشنهاد را کرده "اما من نمی خواهم که.."

" صورتمساب را بپردازید تا برای صرف نوشیدنی به اتاق شما برویم"

دوباره ماریا برای خودش مثل بیگانه ای به نظر رسید. قبل از آن او یک دفتر فوب و فوش رو بود که هیچ وقت با یک غریبه آنگونه صمبت نمی کرد. اما آن دفتر به نظر می رسید که برای همیشه مرده است.

همه چیز همان طور که انتظار می رفت پیش رفت. او به اتاق عرب رفت. یک شامپانی نوشید. کاملاً به مستی دچار شد. پاهایش را باز کرد و منتظر شد که مرد عرب به ارگاسم برسد (او حتی تظاهر هم نکرد که به این مرحله رسیده)،

خودش را در حمام مرمری شست، پول را گرفت و خودش را به یک
فوشگذرانی دعوت کرد. سوار شدن تاکسی تا خانه.

او به رفتن و آمدن و تمام شب را بدون رویا خوابید.

xxxxxxx

از دفترچه ی ماریا، روز بعد:

من همه چیز را به خاطر می آورم، نه البته لمضاتی که آن تصمیم را می
گرفته. به طرز عجیبی هیچ احساس گناهی ندارم. من همیشه در مورد دخترانی
فکر می کردم که به خاطر پول با مردها می خوابند، چون هیچ راه مل دیگری
ندارند. اما این گونه نیست. می می توانستم "بله" یا "نه" بگویم. هیچ کس
مرا مجبور به پذیرفتن نمی کرد.

در خیابان قدم می زدم و به مردم نگاه می کردم. آیا آنها راه زندگیشان را
انتخاب می کنند؟ یا آنها نیز مثل من به سرنوشت دچار می شوند. یک زن
خانه که آرزو می کرد یک مدل شود. یک بانکدار که آرزو می کرد موسیقی دان
شود؟ یک دندانپزشک که دوست داشت یک نویسنده شود و خودش را وقف
ادبیات کند. دفتری که آرزو می کرد که ستاره ی تلویزیون شود اما حالا در یک
سوپرمارکت کار می کند.

من متی یک ذره هم برای خودم احساس تاسف نمی کنم. من هنوز قربانی
نشده ام. من می توانستم آن رستوران را با کیف عالی ترک کنم. می
توانستم در مقابل آن مرد بنشینم و به او درس اخلاق دهم یا به او بفهمانم
که در مقابلش شاهزاده خانمی نشسته که فریدنی نیست. می توانستم پاسخ
های مختلفی بدهم. اما مثل بیشتر مردم اجازه دادم که سرنوشت مسیرم را
انتخاب کند.

من تنها فرد نیستم، اگر چه سرنوشتم ممکن است من را به مسیری خارج از
قانون و جامعه بکشاند. به دنبال یافتن شادی، اگر چه همه ی ما برابر
هستیم، هیچ کدام از ما شاد نیست. نه بانکدار/ موسیقی دان، نه
دندانپزشک/نویسنده یا زن خانه دار/مدل.

فصل نهم

اینگونه بود که این اتفاق افتاد. به همین آسانی. او در شهری غریبی بود که کسی او را نمی شنافت، اما امروز در آن مس آزادی عجیبی می کرد. جایی که لازم نبود خودش را به هر کسی توضیح دهد. او تصمیم گرفت برای اولین بار در این چندین سال تمام روز را به تفکر در مورد خودش اختصاص دهد. تا به امروز او همیشه ذهنش را مشغول این می کرد که مردم دیگری، فکر می کنند: مادرش، دوستان مدرسه اش، پدرش، آدم های آژانس مد، معلم فرانسه، فدمتکار، کتابدار، غریبه در فیابان. در حقیقت هیچ کس به هیچ چیز فکر نمی کرد، نه لا اقل در مورد ماریا، یک غریبه ی فقیر، که اگر فردا هم ناپدید شود متی پلیس هم متوجه نخواهد شد.

او زودتر از هر روز بیرون رفت، در کافی شاپ همیشگی صبحانه خورد، دور دریاچه قدم زد و در آنجا به دیدن نمایشی که توسط پناهنده ها برگزار می شد پرداخت. یک زن که با یک سگ کوچک مشغول قدم زدن بود به ماریا گفت که آنها کرد هستند، و ماریا به جای آن که تظاهر کند جواب را می داند تا ثابت کند باهوش تر از آن است که مردم فکر می کنند، پرسید:

"کردها از کجا آمده اند؟"

زن نمی دانست، چیزی که ماریا را سوپرایز کرد. جهان مثل این می ماند: مردم جوهری صرف می زنند که همه چیز را می دانند، اما اگر جرات کنی که یک سوال بپرسی، آنها هیچ چیز نمی دانند. او به یک کافی نت رفت و فهمید که کردها از کردستان آمده اند، یک کشور که وجود ندارد و هم اکنون بین ترکیه و عراق قسمت شده. او دوباره به دریاچه برگشت و دنبال زن و سگش گشت،

اما آنها رفته بودند. احتمالاً چون سگ بعد از نیم ساعت نگاه کردن به آن آدم ها با پرچم و روسری و موسیقی و دادهای عجیب فستخ شده بود.

" من مقیقطن شبیه آن زن هستم. یا مداخل شبیه او بودم. کسی که تظاهر می کرد همه چیز را می داند، در سکوت خود پنهان شده بودم، تا وقتی که مرد عرب مرا عصبانی کرد و من جرات آن را پیدا کردم که به او بگویم تنها چیزی که می دانم تفاوت بین دو نوشابه بود. آیا او شوکه شده بود؟ آیا او نظرش در مورد من عوض شد؟ البته که نه. او باید در برابر صداقت من متمیز شده باشد. هر وقت سعی کرده ام که از آنچه هستم باهوش تر به نظر برسم بازنده بوده‌ام. خوب، کافی است.

او به آژانس مد فکر کرد. آیا آنها می دانستند مرد عرب واقعاً چه می خواهد یا آنها واقعاً فکر می کردند او می خواهد برای ماریا در کشورش کار پیدا کند؟

واقعیت هر چیزی که بود، ماریا در آن صبح خاکستری در ژنو احساس تنهایی کمتری کرد، با دمایی نزدیک به صفر و نمایش کردها، واگن ها که برای هر توقف سر وقت می رسیدند، مخازه هایی که جواهراتشان را دوباره در ویتترین به نمایش می گذاشتند، بانک ها باز می شدند، گداهایی که خوابیده بودند و سوییسی هایی که به سر کار می رفتند. او کم تر احساس تنهایی می کرد چون کنارش زنی نشسته بود که احتمالاً به پیشم (رهگذرها) نمی آمد. ماریا قبلاً مواسش به او نبود اما او کنارش نشسته بود.

ماریا به زن نامرئی کنارش لبفند زد. زن که شبیه مریم مقدس ، مادر مسیح بود به او لبفند زد و به او گفت: مواظب باش همه چیز آنقدر که تو فکر می کنی ساده نیست. ماریا نصیحت او را نادیده گرفت و به او گفت که او او بزرگ شده و مسئول تصمیم های خودش است، و نتوانست باور کند که یک توطئه دنیوی برخلاف او انجام شده باشد. او یاد گرفته بود که مردمی وجود

دارند که حاضرند برای یک شب هزار فرانک سوییس بپردازند، برای نیم ساعت بین پاهای او، و تمام چیزی که او باید در موردش در روزهای آینده تصمیم می گرفت این بود که آیا با آن هزار فرانک بلیط برگشت به شهر زادگاهش را بفرد یا کمی بیشتر بماند تا پول کافی بدست آورد تا برای خانواده اش خانه، برای خودش چند لباس زیبا، و بلیط به تمام مکان هایی که آروزی دیدنشانش را می کرد، بفرد.

زنی که کنارش نشسته بود دوباره گفت که مسایل انقدر ساده نیستند، اما ماریا با این که از این مصامبت خوشحال بود اما از او درخواست کرد مزاحم افکار او نشود، زیرا او نیاز داشت که تصمیم های مهمی بگیرد.

او شروع کرد به تملیل کردن، این بار با دقت بیشتری، امکان برگشتن به برزیل. دوست دفترهایش که تا به حال متی شهر زادگاهشانش را ترک نکرده بودند فوهند گفت که او از شغلش اخراج شده، که او هیچ وقت آن قدر استعداد نداشته که ستاره ی جهانی شود. مادرش باید نارامت باشد از اینکه مبلغی که به او قول داده شده بود ماهانه به دستش برسد هرگز به او نرسیده، متی با اینکه ماریا در نامه هایش به او اطمینان می داد که اداره ی پست باید آنها را دزدیده باشد. پدرش از این به بعد برای همیشه با نگاهی که در آن " من به تو گفته بودم " موج می زند به او نگاه می کند. او دوباره به سر کارش برخواهد گشت، پارچه می فروشد، و با صامب کارش ازدواج خواهد کرد - اوئی که با هواپیما سفر کرده بود، پنیرهای سویسی فورده بود، فرانسه یاد گرفته بود و در برف راه رفته بود.

از طرف دیگر، نوشیدنی هایی وجود داشت که به ازایش او می توانست هزار فرانک دریافت کند. شاید زیاد طول نکشید - از همه ی اینها گذشته، زیبایی به

سرعت باد تغییر می کند، اما او در یک سال می تواند آن قدر پول بدست آورد که دوباره روی پای خودش بایستاد و به دنیا بازگردد، این بار با شرایط دلفواه خودش. تنها مشکل واقعی این بود که او نمی دانست چه کند؟ چه گونه شروع کند. او روزهایی که در "کلاب خانوادگی شبانه" کار می کرد را به فاطم آورد که دفتری از مکانی به نام ریو دو برن نام برده بود - در حقیقت این یکی از اولین مرف هایی بود که او زد متی قبل از آنکه به ماریا نشان دهد چمدان هایش را کجا بگذارد.

ماریا یکی از نقشه هایی ژنو را پیدا کرد. یک مرد آنجا ایستاده بود و ماریا از او پرسید آیا می داند ریو دو برن کجا است. مرد در حالی که شیفته شده بود از او پرسید منظورش خیابان ریو دو برن است یا به دنبال جاده ای می گردد که به برن، پایتخت سوییس می رود. ماریا گفت که به دنبال خیابانی در ژنو می گردد. مرد با نگاهش او را برانداز کرد و بدون گفتن کلمه یی، در حالی که متقاعد شده بود آن یک دوربین مخفی بود که از احمق جلوه دادن مردم لذت می برد، دور شد. ماریا برای پانزده دقیقه نقشه را مطالعه می کرد - شهر بزرگی نبود - و در آخر مکانی را که می خواست پیدا کرد.

دوست نامرئی او که در زمانی که ماریا نقشه را مطالعه می کرد ساکت بود مالا سعی می کرد که برای ماریا دلیل بیاورد - این یک مسئله ی اخلاقی نیست، در مورد رفتن به راهی است که بی بازگشت است.

ماریا گفت که اگر پول کافی برای رفتن به خانه به دست آورد، به اندازه ی کافی بدست آورده که از هر شرایطی فلاح شود. در کنار اینها، هیچ کدام از مردمی که می گذشتند راهشان را انتفاع نکرده بودند. این واقعیت زندگی است. ماریا به دوستش گفت: "ما در جهان اشک ها زندگی می کنیم". "ما می توانیم هر گونه آرزویی داشته باشیم، اما زندگی سفت است، جبران ناپذیر و غمناک. تو سعی داری به من چه بگویی: که مردم سعی بر این دارند

که من را مکتوم کنند؟ هیچ کس نخواهد فهمید - این یک وجهه از "زندگی من است".

دوست نامرئی اش با یک لبفند غمگین و شیرین ناپدید شد.

ماریا به یک شهر بازی رفت و برای ترن هوایی یک بلیط خرید. او همراه دیگران داد زد، با اینکه می دانست هیچ فطری وجود ندارد و همه ی اینها یک بازی است. در یک رستوران ژاپنی غذا خورد. با این که نمی فهمید در حال خوردن چه چیزی است و فقط می دانست که گران است و احساس می کرد در مس و مالی است که دوست دارد به خودش اجازه ی هر گونه فروش گذرانی را دهد. او شاد بود، نیازی نبود که منتظر زنگ تلفن بماند یا برای هر سانتیم (یک صدم فرانک) که خرج می کند نگران شود.

آن روز او برای آژانس یک پیغام گذاشت تا از آنها تشکر کند و به آنها بگوید که ملاقات به فوبی پیش رفت. اگر آنها صادق بودند برای عکس ها درخواست می کنند. و اگر دلال زنان بودند، ملاقات های بیش تری ترتیب خواهند داد.

او از پل گذشت تا به سمت اتاق کوپکش رود و تصمیم گرفت هر چه قدر هم که در آورد و با وجود همه ی نقشه هایی که داشت به طور متم هیچ وقت تلویزیون نخواهد گرفت. او نیاز داشت که فکر کند. که همه ی وقتش را صرف فکر کردن کند.

از دفترچه خاطرات ماریا در آن شب (که در ماشیه ی آن یادداشت کرده بود) مطمئن "نیستم".

من کشف کردم که چرا یک مرد به خاطر زن ها پول می پردازد: او می خواهد که شاد باشد.

او هزار فرانک نمی پردازد که فقط یک ارگاسم را تجربه کند. او می خواهد که شاد باشد. من هم می خواهم، هر کسی می خواهد اما هیچ کس شاد نیست. من چه چیزی به دست آورده ام که از دست بدهم، اگر برای یک مدت تصمیم بگیرم که... باشم. این کلمه ی سفتی است که بنویسم یا متی در موردش فکر کنم... اما بگذار بی پرده باشیم. من چه چیزی را از دست می دهم اگر تصمیم بگیرم برای یک مدت فامشه باشم؟

شرف، شان. عزت نفس. اگرچه، وقتی در موردش فکر می کنم، من هیچ وقت هیچ یک از آنها را نداشته ام. من به خواسته ی خود به دنیا نیامدم، من هیچ وقت هیچ کس را نداشتم که دوستم داشته باشد، من همیشه تصمیم اشتباه گرفته ام - حالا به زندگی اجازه می دهم برای من تصمیم بگیرد.

www.amirfilm.co.sr